

نویسنده: کنت دو گوینو

لیلا خانم (جنگ ترکمنها)

از نشریات آموزشگاه لاله زارنو

تهران

مترجم: ناصر ایوبالدوست

بها ۵ ریال

آموزشگاه لاله زار نو

خیابان لاله زار نو - تهران

تدریس زبانهای ییکانه (انگلیسی - فرانسه - روسی - عربی)

دروس دبستان و دبیرستان

ترجمه و تحریر لوایح

تدریس ماشین نویسی (لاتین)

آموزشگاه لاله زار نو هر ماه يك داستان شیرین و خواندنی

انتشار خواهد داد.

آموزشگاه لاله زار نو نویسندگان و مترجمین خوب را دعوت

میکند و حاضر است داستانهایی که نتایج اجتماعی، سیاسی، تاریخی و

اخلاقی و روانشناسی داشته باشد بچاپ رساند و از اینراه فرهنگ عمومی

خدمت نماید.

آموزشگاه لاله زار نو در آینده نزدیکی داستان شور انگیز

« معشوقه ناشناس » اثر « اشتفن زوایک » را منتشر خواهد کرد.

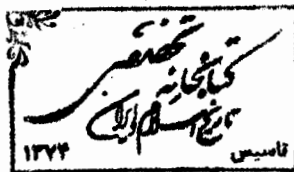
مقدمه

کنت دوگوینو نویسنده و دانشمند فرانسوی است و گر چه یکی از آثارش که درباره عدم تساوی نژاد های بشری نگاشته انتقادهائی شده است ولی این موضوع از ارزش دیگر کتابهای وی نمیکاهد. این نویسنده مسافرتهاى بسیارى بخاور نزدیک کرده و چندین سال در ایران بسر برده است.

داستان جنگ ترکمنها پرده ایست که در آن کنت دوگوینو اوضاع سیاسى و اجتماعى و بویژه خرابی و فساد آرتش و بدى سازمان لشکرى و لاابالى گرى افسران ارشد و ضعف حکومت مرکزى دوران سلطنت قاجاریه را بخوبى نشان داده است و چون تاریخ آئینه عبرت آیندگان است و تکرار میشود بیشتر حوادث و مناظر این داستان را امروز هم ما در کشور خویش میبینیم و بدبختانه وضع آرتش و حکومت مرکزى امروز ما با اوضاعى که این نویسنده نازك بین از دوران فرمانروائی قاجاریه نقاشى کرده بسیار شبیه است

ن - ۱

اسکن شد



راز و نیاز

نام من غلامحسین است - ولی چون پدر بزرگم نیز نامش غلامحسین بوده و خویشانم او را بطور معمول «آقا» میخواندند مرا تنها «آقا» خطاب میکنند. و این برای بزرگ داشتن رئیس خانواده است که نمیبایست بکوچکی و سبکی نام او را بر زبان راند - بهمین سبب منهم بسان دیگر همپنانم که پدر بزرگشان علی و حسن و محمد یا چیز دیگر نام داشته و آنها را آقا میخوانند باین نام سرافراز شده ام.

با گذشت زمان و هنگامیکه دارائی و دولت برویم لبخندزد یعنی وقتی جامه ام اندکی تمیز و نو گردید و درجیم چند «شاهی» پیدا شد لقب «یک» را نیز بر آقا تیم افزودند و باین ترتیب بمقام «آقای یکی» رسیدم. ولی بدبختانه این لقب زود تغییر یافت و «آقا بابا» و «آقا عمو» جای آنها گرفت.

پس از آنکه اسبابی فراهم آمد و من بدون اراده و قصد شهر مقدس مشهد را زیارت کردم و هر چه توانستم از آشی که در آشپزخانه حضرتی بخته میشد خوردم دیگر لقب مشهدی رویم نهاده شد و این لقب مرا واداشت که مانند یک مرد مؤمن و خدا پرست خود را بگیرم و متین و باوقار باشم. از آن پس مرا «مشهدی آقا بابا» یا «مشهدی آقاییک» که من بیشتر دوست میداشتم میخواندند و بدیهی است که این افتخارات همه بخواست خداوندگار نصیب شد.

من در یکی از دهستانهای کوچک خمسه پای بدنیا نهادم. این دهستان در دامنه کوهساران سر بلند و میان دره ای زیبا و خوش آب و هوا است. جویدارهای فراوان دارد که آب صاف و گواراشان از روی تخته سنگها میجهد و زمزمه کنان از میان چمنزارهای پهناور و خرم و زیر درختهای انبوه و سرسبز بید میگردد و همه جا را تازگی و صفا میبخشد. پرندگان قشنگ و خوش خوان بر شاخسار درختها آشیان دارند و تماشای جست و خیز و پرواز آنها دلرا شاد مینماید. در دنیا لذتی بهتر از این نیست که انسان یکدم زیر آن شاخهای پر برک و کنار آن نهرهای پر آب بنشیند و قلبان پر دود و خوشبوئی بکشد در ده ما گندمکاری و برنجکاری بسیار است. و پنبه هم میکارند و برای آنکه ساقه لطیف پنبه ها از آفتاب آسیب نبیند درختهای (بید انجیری) نیز کنار آنها میکارند تا با برگهای پنهان بر سر یاران نازک اندام و سیمین رخسار خود چتر نگاهدارند.

يك مستوفی كه مأمور دولتی تهران و بسیار با نفوذ و دارا بود و عبدالحمید خان نام داشت در آمد سالیانه ده را گرد آورده بدقت میان ما قسمت میکرد بطوریکه دیگر ما نه از فرماندار خمره نه از کس دیگر هیچ ترسی نداشتیم و با خوشی و خوبی میزیستیم .

ولی با اینهمه اقرار میکنم که من از کارهای روستائی چندان خوشم نمیآمد و خوردن انگورهای شیرین و هندوانه ها و خربوزه های پر آب و زردآلوهای خوش مزه را بیشتر از کشاورزی دوست میداشتم بهمین سبب هنوز بیانزده سالگی نرسیده بودم که کاری موافق پسند خویش یافتم و با آغوش باز سوی شکار که برای من خیلی سرور انگیز تر از گندمکاری و دیگر کارهای دهقانی بود رفتم گاه کبک و تیهو و دراج میزد و زمانی از پی گوزن ها و بزهای کوهی در صحرا و کوهستان میدویدم .

در گوشه و کنار گاهی نیز خرگوشی میکشتم ولی خیلی کم اینکار را میکردم زیرا غذای این حیوان از پلیدها است و خوردن گوشت او نا سالم و چون خریدار زیادی هم ندارد شکار آن باروت حرام کردن است . کم کم دامنه عملیات خود را پهناور ساختم و بجنگلهای گیلان نزدیک شدم از شکارچیان زبر دست آنجا یاد گرفتم که نباید هرگز تیرم بخطا رود و این آگاهی سبب شد که دیگر منهم مانند آنان بشکار ببر و یوزپلنگ بروم چه این درندگان را پوستی بس زیبا و گران بها است .

دیگر من مردی نیکبخت و از سرنوشت خویش خرسند بودم بکارم عشق داشتم و باندازه نیاز پول فراهم میآوردم و اگر عشق نمیآمد و زندگانیم را دگرگون و درهم نمی نمود هیچگاه از دارائی و کار خود بیدر و مادرم سخنی نمیگفتم . چه میتوان کرد خداوند توانا سر رشته کارهای ما را در دست دارد و هر چه خواست او باشد میشود .

دختر عمویی داشتم که چهارده سالش بود و لیلا نام داشت من خیلی بدیدار او مشتاق بودم و بیشتر روزها نیز او را میدیدم چون هرگاه بهم میرسیدیم خیلی گفتگو میکردیم و نمیخواستیم راز و نیاز ما را کسی نا تمام بگذارد همیشه کنار نهری بزرگ و زیر درختهای بید سر بهم آورده و پر شاخ و برگ می نشستیم تا با سودگی و بی تشویش خیال ساعتها با یکدیگر راز دل گوئیم .

روزهای آغاز عشق بازی بسیار خوشدل و شادمان بودم ولی کم کم پریشانی و بیتابی سبب رنجم شد زیرا اقتدر عشق لیلا دلم را گرفتار نموده بود که چون از او دور میشدم یکدم خیالش مرا رها نمیکرد و با ناشکیبائی و

شوریدگی سرگردان بهر سو میرفتم و از بی او میگذشتم
 در این هنگام بود که دریافتم او را وعده دیدار تنها بامن نیست اما لایلا
 آنقدر ساده و بی آرایش و مهربان و خوب بود که من هیچ باور نمیکردم بی وفا
 باشد در آتش رشک میسوختم و هرگاه با خود میاندیشیدم که او با دیگری هم
 سرگرم است و خنده و شوخی میکند میخواستم از بسیاری رنج و غم بمیرم سر
 انجام پس از دو دلی و تردید زیاد اراده کردم با او درد دل خویش بگویم و
 سوز نهان را آشکار نمایم شاید بر سر مهر آید و دلش بر شوریدگیم بسوزد .
 روزی کنار او نشستم و اشک ریزان و شکوه کنان گفتم :

« دختر عمو جان زندگی من با اندوه و سختی میگذرد و دیری نخواهد
 گذشت که بنا کامی گیتی را بدرود گفته بسرای خاموشان خواهم رفت . تو با
 حسن گفتگوها داری با کریم راز و نیاز میکنی . به سلیمان میخندی و یقین
 دارم که با عبد الله نیز شوخی مینمائی .

میدانم اینها بیگانه نیستند و همه پسرعموهایت هستند و تو هیچگاه پیمان
 مهر و وفا داری که با من بسته ای نخواهی شکست و دل بدیگری نخواهی سپرد
 ولی با اینهمه من خیلی رنج میبرم و در آتش رشک میسوزم و آخر از نا امیدی
 خواهم مرد و تو دیگر مرا نخواهی دید . ای لایلا جان ای یار دلنوازم رحمی کن
 و بیش از این بنده عشقت را میازار . »

در حالیکه این سخنان را میگفتم آوای گریه ام را بلندتر میکردم کلاهم
 را بر زمین زده بسر و روی خویش میکوفتم و پیش پایش بخاک میغلطیدم .
 لایلا از دیدار نا امیدی من سخت متأثر شد و با پریشانی دست بگردنم افکنده
 رویم را بوسید و پاسخ داد :

« ای فروغ جان و دلم مرا ببخش میدانم که خطا کرده ام ولی بهمه
 مقدسین و امامها ، بعلی ، بخدا ، برسول و بسرت قسم که دیگر از این کارها
 نمیکم و برای اینکه بدانی این بار بهمدم وفا دارم هم اکنون ترا اجازه میدهم
 تا پیش پدرم بروی و مرا خواستگاری کنی . من کسی را جز تو بشوهری نمی-
 پذیرم . میخواهم از آن تو باشم و همه روزهای عمرم را کنارت بیابان رسانم . »

پس از گفتن این سخنان باز مرا در آغوش گرفت و با مهربانی بیشتری
 بوسید . من سخت نگران شدم زیرا هرچند او را بسیار دوست داشتم اما هیچگاه
 از پولهایم با او سخن نگفته بودم و میترسیدم از من پول بخواهد و فرییم داده
 آنها را از چنگم بیرون آورد میدانستم برای اینکه او را از عمویم خواستار
 شوم باید پدر و مادرم و خود لایلا بگویم که من پول دارم و اگر آنها از وجود

گنجینه کوچکم آگاه میشدند یکباره بی چیز و درمانده میشدم.

از طرف دیگر من لیلا را دوست میداشتم و زناشویی با او برایم خوشبختی بزرگی بود و با این وسیله میتوانستم از شرحسن و کریم و سلیمان و عبدالله راحت شده بدون رقیب با لیلا خانم زندگی کنم این اندیشه های درهم مرا بیش از پیش شوریده نمود چه باوجود این دلم نیامد پولم را از دست بدهم ناگزیر برگریه خویش افزودم لیلا را با پریشانی در بازوان میفشردم. او پنداشت که من از شوق چنین میگیرم و گفت:

«عزیز جانم اکنون که دیگر دانستی من از این پس همسر تو هستم دیگر چرا غمگینی واشک میریزی؟...» این پرسش را آنقدر بآرامی و مهربانی کرد که من بی اختیار گفتم:

«گریه ام از اینرو است که میبینم اینقدر بی چیزم. بهای جامه ام را بدهکارم و با اینکه بیش از پنج (صاحبقران) ارزش ندارد نمیتوانم بدهی خود را بپردازم پس چگونه خواهم توانست پول نقدی که عمویم میخواهد بدهم و با تو عروسی کنم؟ چقدر خوب بود پدرت راضی میشد که با من قرار بگذارد پس از عروسی پول را بگیرد! آیا چنین چیزی ممکن است؟» لیلا سری با ناامیدی تکان داد و گفت:

«آه! غیر ممکن است! عقل هم خوب چیزی است. چگونه میخواهی پدرم دختری زیبا بسان مرا برایگان بتو دهد؟» و درحالیکه این سخنان را میگفت با گلهای کوچک کنار جوی بازی میکرد و آنقدر اخم نموده بود که من از خود بیخود شدم اما با این وصف عاقلانه گفتم:

«افسوس این بدبختی بزرگیست من هیچ ندارم.» لیلا از شنیدن این سخن دست بر گردنم افکنده سر خود را بریائی کج کرد و درحالیکه بسادگی در چشمانم مینگریست پرسید: «راست میگوئی؟»

من ندانستم چگونه شدم خاطریم یکباره پریشان گشت و بآرامی گفتم:

«همه دارائی من «سی تومان طلا» است که دو گام دورتر از اینجا در زمین پنهان کرده ام» و در این میان با انگشت درختی را که گنجینه کوچک زیر آن پنهان بود نشان دادم ولی عرق سردی از پیشانیم میچکید.

لیلا بخندیدن آغاز کرده مرا بوسید و با فریاد کوچکی گفت:

«ای دروغگو تو چقدر مرا کم دوست داری آخر بزور خواهش حقیقت را دریافتم. اکنون برو و مرا از پدرم خواستارشو «پنج تومان» باو میدهی و سوگند یاد میکنی که دو تومان دیگر را هم بعد میآورم و بدیهی است پدرم

هرگز رنگ آنها را نخواهد دید. اما منم بهر گونه باشد دو تومان از او بگیرم برای باز میآورم و باین ترتیب برای خاطر من سه تومان بیشتر از دست نرفته است آیا باز باور نمیکنی که ترا دوست دارم؟» من این پیشنهاد را با شادی پذیرفتم و بیدرنگ آنچه گفته بود بانجام رسانیدم. او را از عمویم خواستار شدم و پس از درخواست و سوگند و گریه زیاد من و گفتگو و شرائط فراوان آنها توانستم با لیلای محبوبم زناشویی کنم.

لیلا آنقدر پیش چشم من و دیگران زیبا میآمد و سخن و رفتارش باندازه ای خوب و دلپسند بود که هرچه میگفت همه می پذیرفتند (بعد ها دانستم که چه چیز سبب اینهمه قشنگی او شده است و چرا هرکاری میکند کسی توانائی مخالفت در پیش خواهش او ندارد.) چند روز پس از عروسی مرا واداشت تا بزنجاف رقتیم و او توانست خر بسیار خوبی از پدرش بگیرد. از آن گذشته يك قالی زیبا را نیز بدون اجازه همراه برداشت و گویا این حق است که هر دختری نسبت بپدر دارد و میتواند با هم چیز بخانه شوهر برد درزنجان با بیست و پنج تومانی که برای ما باز مانده بود بخوشی میزیستیم. لیلا دلی شاد و لبی خندان داشت من هم از زندگی با او خشنود بودم. در این هنگام کریم یکی از پسر عموهای لیلا را که پیش از این بسیار نسبت باو رشك میبرددم ابتدا باز مواظب او بودم ولی آنقدر لیلا مستخره ام کرد تا من هم از بدبینی و حسودی بیجای خود خنده ام گرفت. از طرف دیگر کریم پسر خوبی بود من با او دوست صمیمی شدم زیرا بسیار خوش سخن و شوخ بود و پیوسته برای ما داستانهای میگفت که از خنده غش میکردیم شبها ساعتی چند با یکدیگر شراب مینوشیدیم و آخر بنا بدخواست من با ما هم خانه گردید.

سه ماه اینگونه گذشت. ناگاه ندانستم از چه سبب دگرگون شدم. از همه چیز سیر و بیزار گشتم. دیگر از لیلا هم خوش نمیآمد و حیران بودم که پیش از این چرا با او و عشقش اینقدر اوزش میدادم. و روزی سبب را پیدا کردم.

در شکاف آستر کلاهم با شگفتی بسیار بسته کوچکی که از نخ و ابریشم و پنبه و پشم رنگارنگ تشکیل شده و چند تار مویز میان آنها بود دیدم، موهای لیلا را شناختم و زود فهمیدم که اینهمه عشق و پریشانی من برای وجود این طلسم بوده است و پس از آنکه کلاهم را باز بر سر گذاشتم یکباره خیالات و اندیشه هایم تغییر پذیرفت دیگر مانند روزگار پیش بلایا نمیاندیشیدم و توجهی باو نداشتم و بجای آن از تلف کردن سی تومان بسیار غمگین بودم.

لیلا چهره در هم مرا دید و هرچه عشوه گری و شوخی نمود همانگونه بی اعتنا بجای ماندم و باید هم چنین نمایم چون دیگر افسون وجود نداشت که او را پیش چشمانم زیبا جلوه دهد. سرانجام لیلا از ترشروئی و بدخوئیم بتنگ آمد و خشمگین شد کریم نیز خود را نخود آش کرد و نزاع در گرفت.

نمیدانم چه شد و چه گفتم و پسرعمویم چه پاسخ داد که من (قمه) خود را از غلاف کشیده سوی او جهیدم.

اما کریم پیش دستی نمود با قمه اش که از غلاف بیرون کشیده بود بر سرم زد و شکافی ایجاد شده خون جاری گردید. همسایگان از فریادهای هراس انگیز لیلا بخانه ریختند و پلیس نیز سر رسیده کریم را گرفت که بزندان برد ولی من فریاد زدم:

« برای خدا - ترا بخدا باو دست نزنید. پسرعموی من، دوست جانی و نور چشمان من است خونم را برای او حلال کردم »

راستی من هم کریم را بیشتر از لیلا دوست میداشتم و بسیار اندوهگین میشدم اگر برای يك اتفاق بد و نزاع خانوادگی بزندان میافتاد و بدبختی دامنگیرش میشد. من آنقدر با فصاحت و متانت بآنان سخن گفتم که همه راه خویش پیش گرفته ما را تنها گذاردند.

کریم و لیلا زخم مرا بستند و هر سه با هم آشتی کرده روی یکدیگر را بوسیدیم پس از اندکی من باسودگی در بستر خوابیدم.

جدائی از لیلا

فردای آنروز کدخدا مرا خواست و گفت نام تو میان کسانست که برای سربازی در اپن بخش انتخاب شده اند. من میبایست منتظر چنین پیش آمدی یا مانند آن باشم زیرا در زنجان کسی مرا که بیگانه و تازه وارد بودم نمیشناخت و پشتیبانی نداشتم. وانگهی همه میخواستند ابتدا مرا بدام اندازند و هر قدر ممکن است دوستان و نزدیکان خود را از سربازی معاف کنند.

میخواستم داد و فریادی راه انداخته شاهد و گواهی بیاورم ولی کدخدا با سنک دلی و خشونت دستور داد فلکه آوردند. از پشت روی زمین افکندند و دو فراش سر فلکه را گرفته پاهایم را در هوا نگهداشتند.

دو نفر هم با چهره ای دیو مانند تر که ها را نرم میکردند تا خوب مرا

بنوازند اما خوشبختانه چون پنهانی کف دست هریک از آنها يك « صاحبقران » گذاشته بودم بجای پای من تر که ها را بچوب فلکه میزدند .

پس از آن دیگر فهمیدم بچه تله ای افتاده ام . دست و پای خود را جمع کرده پایداری و مخالفت در پیش سرنوشت را کنار گذاشتم .

از طرفی با خود میاندمشیدم که یکشاهی در جیب ندارم و نمیدانم بکجا پناه برده از چه کسی کمک بخوام و خنده آور بود اگر بیسوده مانند سر بازانیکه مشق میکنند سروگردن را بهر سو کج کنم و بگردانم تا شاید دوست و آشنائی یافته از او یاری بجویم از همه اینها گذشته دردل میگفتم ممکن است در زندگانی سربازی دلخوشیهائی باشد که من ندانم و پیش آمد های خوبی برایم کند . در هر صورت دیدم فرار از پنجه سرنوشت آسان نیست و بهتر آن دیدم

که تسلیم شده با چهره باز سرباز شوم .

همینکه این خبر بگوش لیلا رسید بداد و فریاد آغاز کرد و بسرو سینه اش زد و موهایش را کند . من و کریم با سختی او را دلداری دادیم و چون اندکی آرام گرفته مطمئن شد رو باو نموده گفتم : « نورچشمانم . همه پیغمبران و امامها مقدسین و فرشتگان و خود خدا گواهند که من دور از تو نمیتوانم زندگی کنم و بسرت قسم اگر تو کنارم نباشی جهان پیش چشمانم مانند گور است و شاید تاریکتر و سخت تر .

در این هنگام که تیره روزی بمن روی آورده باز بخیال خوشبختی تو هستم و با خود میاندمش که اگر بروم تو چه خواهی کرد .

بهترین راهی که برای آسودگیت یافته ام اینست که آزاد و رهايت نمایم تا شاید شوهری نیکبخت تر از من بیابی و بخوشی زیست کنی . « لیلا مرا با مهربانی در بر گرفت و گفت : - « آقای عزیزم عشق زیادی که بهمسر خود داری او نیز بیش از آن نسبت بچون تو شهر خوب و مهربانی دارد و از آنجائیکه اگر زن کسی را دوست داشته باشد همیشه با وفاتر و فداکار تر از مرد است من نیز اراده میکنم برای خاطر آزادی و آسوده خیالی تو هر قدر هم برایم گران تمام شود از هیچ گونه فداکاری خود داری نمایم . اما سرنوشت منم معلوم است . همین جا آتقدر میمانم و از دوریت در تنهائی میگیرم و مینالم تا دیگر چشمانم خشك شود و نفسم بر نیاید . « در اثر این سخنان اندوه بار من و کریم و لیلا با هم بگریستن و نالیدن آغاز کردیم . هر سه بر قالی روبروی یکدیگر نشسته بودیم . شیشه کوچک شرابی باسه استکان شراب خوری میان ما بود همگی با ناله ای حزین میگفتم : « یا علی - یا حسن - یا حسین . ای نورچشمانم . ای

عزیز جانم « با نا امیدی دست گردن هم میانداختیم و یکدیگر را میوسیدم و باز میگریستیم .

راستی که من و لایلا یکدیگر را می پرستیدیم و گمان نمیکنم زنی در دنیا مانند او مردی را دوست بدارد و آن قدر با وفا و مهربان باشد . آری اکنون هم که من در خیال او هستم نمیتوانم از گریه خود داری نمایم . فردای آنروز بامدادان با لایلا پیش « ملا » رفتیم و پس از آنکه او را طلاق دادم با مهربانی و چشمان پر اشک بمن خدا نگهدار گفت و بخانه پدرش رفت . من هم راست راه بازار پیش گرفته بدکان ارمنی میفروش که بیشتر کریم را آنجا میدیدم رفتم . سه روز بود خیالی در سر داشتم که میان همه غمها و سختی ها مرا بخود مشغول میداشت و چون کریم را یافتم او را کناری کشیده گفتم : « کریم خیال دارم امروز پیش سلطانمان « سروان » بروم . مردی عیبجو و فرنگی مآب است و اگر در نخستین برخورد مرا با این جامه ژنده و کهنه بیند صورت خوشی ندارد و ممکن است برای آینده خدمت سربازیم خوب نباشد . پس خواهش دارم آن « کولیچه » نخود را برای این دیدار بمن امانت بدهی . « کریم باشتاب پاسخ داد :

« آقای بینوایم بدبختانه نمیتوانم این خواهش کوچک ترا برآورم . زیرا امروز میخواهم برای جشن عروسی خود آنرا بپوشم و میدانی که پیش دوستان و آشنایان لازم است جامه نو در برداشته باشم از آن گذشته من خیلی کولیچه ام را دوست میدارم چون پارچه اش از همدان و کناره دوزیهایش با ابریشم قندهار است و این کولیچه از شاهکار های بابا طاهر است که خیاط بزرگزادگان این شهر بشمار میرود و خود او میگفت : « تاکنون چنین جامه ای ندوخته ام » پس از عروسی میخواهم آنرا گرو بگذارم و چون امروز خرج زیادی باید بکنم و ناگزیر خیلی بدهکار میشوم همه امیدم باین کولیچه است » با نا امیدی باو گفتم :

« نمیدانم چکنم . خیلی بدبخت و بیچاره ام (زیرا این کولیچه بمن برانده بود و دیگر مانند آنرا نمیتوانستم بیابم) هیچکس در این دنیا دلش برای من نمی سوزد » این سخنان دلسوز کریم را دگرگون نمود .

آغاز دلداری و پند دادن کرد . از زناشویی و تنگدستی خود سخن بمیان آورد و چون مرا خیلی غمگین دید سرانجام گفت :

« آیا میتوانم یقین داشته باشم که تو پس از یکساعت کولیچه را باز میآوری ؟ » با گرمی پاسخ دادم :

« بچه میخواهی سوگند بخورم؟ بجان لیلا بجان خودم بسرت قسم کور شوم و مانند سگ در آتش دوزخ بسوزم اگر پیش از آنکه تو میخواهی برایت باز نیاورم! »

« پس بیا برویم » کریم این بگفت و مرا بخانه اش برد. جامه زیبا را گرفته دربر کردم.

کریم فریاد زد! « به به - بنارم دست و پنجه دوزنده این جامه را. راستی که مانند این کولیچه را کسی در خواب ندیده است. ولی این روپوش باین زیبایی هیچ با این « شلوار » پاره و کهنه جور نمیآید.

بیا این شلوار ابریشمی سرخ را هم بیوش تا ارزش کولیچه ام از میان نرود. « من به تندی آنها را در بر کرده بسان شاهزاده شتابان از خانه بیرون شدم - دو ساعت در بازار میگشتم و زنهای جوان مرا تماشا میکردند از شادی در پوست نمی گنجیدم.

بدو جوان که مانند من سرباز بودند برخورددم. با هم آشنا شده بدکان یهودی برای آشامیدن شراب رفتیم. آنها فردا بیادگان تهران میرفتند. منم اراده کردم با آنان بروم. از هر يك از آندو پیراهن و شلوار و چیزهای دیگر امانت گرفتم و جامه شاهزادگیم را با احتیاط تا نموده زیر بغل نهادم و همینکه یهودی دکاندار پشت بما نمود هر سه خود را بدر رسانیدیم و چیزی نگذشت که از خیابان و دروازه شهر نیز بیرون رفتیم و با خنده و شوخی راه تهران را پیش گرفتیم.

زندگانی سربازی

سفر پیاده ما خیلی خوش گذشت. من دانستم که زندگانی سربازی برایم مناسب است - یکی از همراهانم رستم بيك نامداشت و وکیل باشی بود - بمن پیشنهاد کرد که زیر فرمانش بروم و منم بيدرنك پذیرفتم - گفت: - « برادر میدانی یا نه مردم نادان گمان دارند سربازی بدبختی و بیچارگی است ولی تو این اشتباه را نکن کسانی که در سربازی در مانده میشوند ابله و بی دست و پا هستند نه من و تو و « خورشید » راستی نگفتی تو چه هنر داری؟ »

« شکار خوب میکنم » - « در تهران از شکار آبی گرم نمیتوان کرد آنجا عمله گی یا کار دیگر که پول از آن بدست آید پیدا کن. دوست ما خورشید

آهنگر است و منهم پنبه زنم . یکچهارم حقوق را بمن میدهی و نیمی از آنرا هم که باید مطابق رسم « بسلطان » سپاری . گاه گاه نیز هدیه ای برای نایب خود میبری . او اندکی خشن است اما آدم بد جنسی نیست . و طبیعی است که باز مانده از آن سرهنك خواهد بود . تو با آنچه از کار خارجی بدست آوری میتوانی مانند پادشاهی زندگانی کنی . »

« عمله ها در تهران خیلی مزد میگیرند ؟ »

« نه . مزد زیادی ندارند ولی ، راههای دیگری برای پول درآوردن هست که کم کم نشان خواهد داد . » پس از گفتن این سخنان یکی از آن راهها را بمن گفت و خیلی خندیدم و خشنود شدم . چون رستم بيك و كيل باشی بود وقتی سر راه بدهی رسیدیم خود را مأمور جمع آوری مالیات معرفی کرد . روستائیان فریب خوردند و پس از گفتگوی زیاد هدیه ای آوردند تا ما راضی شویم پانزده روز مهلت برای پرداخت مالیات بآنها بدهیم و زیاد تر از حساب چیزی نخواهیم . ما هم پذیرفتیم و با دعا و تمجید از ده بیرون شدیم . پس از آنکه در چند ده دیگر از اینگونه شوخیها کردیم و همه بسود ما تمام شد سر انجام با خنده و شادی و سربلندی و احترام از دروازه شمیران داخل تهران شدیم و یکروز بامداد پیش « کلنل مهدیخان » رفتیم . هنگامیکه آن مرد بزرگ از حیاط خانه اش میگذشت سلام محکم و خوبی باو دادیم و کلیل باشی که او را میشناخت پیش رفته پس از معرفی من و خورشید با چرب زبانی از دلیری و فرمانداری ، شاه دوستی و میهن پرستی و فداکاری ما تمجید زیادی کرد .

کلنل شادمان گشته ما را بسرباز خانه فرستاد ، از آن پس من میاف سربازان هنك دوم خمره داخل شدم . با وجود اینها باید اقرار کرد که پاره ای از کارهای سربازی هیچ پسندیده نیست . حقوق هیچیک از صنفها و قسمتهای ارتش درست و دست نخورده بدست صاحبش نمیرسد . وزیر از حقوق سرتیپ میدزدد . سرتیپ از حقوق سرهنك کم میکند و طبیعی است که سرهنك نیز بیکار نشسته از حقوق سرگرد چیزی برمیدارد . سرگرد هم بنوبه خویش از سروان و . . و . هنگامیکه بسرباز میرسد دیگر چیزی باقی نمانده و سرباز است که باید با هوشیاری و تدبیر و ابتکار و زبردستی چرخ زندگانی خود را بچرخاند و بهر راه که میتواند پول بدست آورد زیرا بلطف خداوند گاری هیچکس باو نخواهد گفت چرا اینکار را کردی یا راه را رفتی . چیزی که خیلی سبب رنج و سختی ما میشود وجود این اروپائیها است که برای مشق دادن ما آمده اند هیچکس باندازه این (فرنگیهای نادان) زود از جادر نیرود و پا بزمین نمیکوبد .

همیشه از درستکاری، شایستگی و سزاواری دم میزنند. گرچه گفته‌های ایشان بد نیست ولی می‌خواهند با این سخنها ما را بزیر فرمان درآورده چون چهار پایان بیارکشی وادارند. اگر روزی موفق باجرای نقشه‌های خود شوند راستی دیگر زندگانی برای ما بدتر از مرگ خواهد بود. میگویند باید همیشه در سربازخانه آماده باشیم. شبها آنجا بخوابیم، در ساعت معین از سربازخانه بیرون شویم و سر وقت بآنجا بازگردیم. بطوریکه بدون اجازه آب نخوریم و نفس نکشیم و درست مانند ماشین باید باراده آنها کار کنیم و بیایم و برویم و خدا هم هیچوقت چنین چیزی از ما نخواسته! از اینها گذشته همه ما را بدون هیچ کم و زیاد در آفتاب سوزان تابستان یا باران و برف و سرمای زمستان می‌خواهند ببرند در میدان برای چه کار؟ دست‌ها را بالا و پائین و زانو را کج نموده سر را برآست و بچپ بگردانیم. والله. بالله. تالله هیچک از آنها بما نمیگوید آخر این کارها چه سودی دارد؟ من اقرار دارم که هرگاه یکی از این فرنگیها را مبینم خود را زود مرتب میکنم. خوشبختانه با آنکه خدا آنها را اینقدر خشن و وحشی آفریده در عوض اندکی ابله و نادانند و زود میشود آنانرا فریفته اطمینانشان را بدست آورد. خدا را ستایش میکنم که بمسلمانان دست کم این وسیله دفاع را ارزانی داشته است. من بازرنگی خود را از شر مشق‌های فرنگی آسوده نموده ام. دوستی و کیل باشی مرا زیر سایه سلطان قرار داده است و از اینرو هیچگاه بمشق نمیروم و کسی هم نمیتواند باز خواستی بکند.

هنگ ما جای هنگ سلیمانیه را که بشیراز فرستاده شده گرفته است و من در میان دسته‌ای از پاسداران بازار قرار گرفتم. این اروپاییهای نجس که لعنت خدا بر آنها باشد باز میخواستند شکنجه ما را زیادتر نمایند. میگفتند باید در هر بیست و چهار ساعت نگاهبانان تغییر کنند و بسربازخانه باز کشته دسته دیگر جای آنها را بگیرند. اینها کاری جز آزار سربازان نمیدانند ولی خوشبختانه کلنل سخن آنان را نشنیده می‌انگاشت.

هر دسته از پاسداران که درجائی قرار میگرفت بجای بیست و چهار ساعت اگر جایش خوب بود دو یا سه سال و گاه تا وقتی از شهر بخارج فرستاده نمیشد تغییر جا نمیداد. پاسگاه (پست) ما کنار دوراهی بازار و جای مناسب و خوبی بود. ساختمانش عبارت از اطاق نایب و طالار بزرگی برای سربازان بود و هیچ پنجره نداشت اما دری از آن بسر سرا باز میشد که بخوبان راه داشت و همه ساختمان باندازه سه پا از زمین بلندتر بود پیرامون پاسگاه دکانهای زیاد

دیده میشد و نزدیکتر از همه دکان سبزی فروشی بود که انگور هایش چون چراغ میدرخشید و هندوانه ها و خربوزه هایش خریداران را خیره مینمود در کنار دکان جعبه ای پر از انجیر خشک بود که سبزی فروش خوشخو بیشتر عصر ها که ما برایش سخنهای خوبی میگفتیم اجازه میدادمشتی از آن بخوریم اندکی دورتر دکان قصابی قرار داشت که از گوشتهای عالی خود بما میفروخت در میان اهل محل که بیشتر نسبه میبردند دست کم چهار نفر پول گوشت را تا ابد نمیآوردند و یافتن آنان رازی آشکار نشدنی بود. هر روز قصاب پیش ما از کلاه برداری خریداران و نیرنگ آشنایان شکوه میکرد و ما هم گاهگاهی یکی از دزدها را گرفته پیش او می بردیم تا آنچه برده باز دهد و پوزش بخواهد با این شیوه هیچگاه مرد قصاب از ما بدگمان نمیکردید. یاد دارم در آن نزدیکی يك دکان کبابی بود که بوی دود کبابش چون عطر گلهای بهشتی هوش از سر آدمی میر بود. دکاندار یکجور کباب درست میکرد که هیچیک از کباب فروشان را توانائی همچشمی با او نبود. گوشت را بقدری خوب ساطوری میکرد و روی آتش سرخ مینمود که چون بدهان میگذاشتی مانند حلوا آب میشد. اما از همه اینها بهتر منظره مرشد داستان پردازی بود که روزها در حیاط ویران خانه ای میآمد و داستان های تاریخی و افسانه های شیرین از شاهزادگان، پریان، پهلوانان و دیوان میگفت و همه شنوندگان مبهوت و نفس زنان با کنجکاوای او را می نگریستند و از شنیدن سخنان شگفت انگیزش که با شعر های دلنشین و بجا میآمیخت بر او آفرین میگفتند من ساعتها بشنیدن افسانه های او سپری کرده ام و آنقدر از گفته هایش لذت برده ام که بوصف نمیآید و پاره پاره زندگان سر بازی بویژه پاسداری و نگهبانی خیلی خوش میگذرد نایب هیچگاه سر خدمت حاضر نمیشد زیرا گذشته از آنکه همه حقوقش را بما فوقهای خویش میداد هدیه های خوبی نیز برای آنها میفرستاد و با این ترتیب در خارج بازادی در خانه یکی از بزرگان خدمت میکرد و از این راه درآمدش خیلی بهتر از افسری بود. دو ستم و کیل باشی نیز هر روز بامداد بیرون میرفت. من او را میدیدم که با شلووار سپید و گشاد و نیم تنه سرخ رنگ که چند جای آستینش پاره بود و شب کلاه کهنه و رنگ رفته و چوب بزرگ پنبه زینش پی کار خود میرود. گاه میشد که هشت روز سر خدمت نمی آمد. کسانی که مانند من خوابگاه و جاورندگان نداشتند برای نیمه شب یا دو ساعت پس از نیمه شب بیاسگاه باز میگشتند. ولی اغلب برای ساعت ۸ یا ۹ صبح دیگر جز یکی دو نفر که آنها بسبب نامعلومی بجای میماندند کسی در پاسگاه دیده نمیشد همه آگاهند که پاسداران تنها برای

احترام گذاردن و سلام دادن باشخاص بزرگ در پاسگاهند. و گرنه کار دیگری از آنها ساخته نیست.

بهین سبب چون آقایی با اسب و فراش و خدمتگزار و دیگر تشریفات از سر خیابانی که پاسگاه ما منتهی میشد به چشم میرسید دکانداران محل با آوایی بلند ما را آگاه میکردند. هیچگاه از دسته ما که بیست نفر بودیم بیش از چهار یا پنج نفر سر خدمت حاضر نمیشدند. آنها هم یا بگفتگو خود را سرگرم میداشتند یا میخوایدند گاه نیز اتفاق میافتاد که هیچک از پاسداران در پاسگاه نمی ماندند از این رو هر زمان شماره پاسداران خیلی کم بود چند دکاندار ما را یاری مینمودند و تفنگهایی که گوشه و کنار افتاده بود بر میداشتند یکی و کیل باشی و دیگری نایب میشد و همگی با نظم و ترتیب آماده میشدیم و آنگونه که افسران اروپائی دوست میدارند، بسان مردان جنگی و سربازان جدی مراسم احترام را بجا میآوردیم مرد بزرگوار نیز سری بادی فرو می آورد و بدین شیوه کارها درست میگردد. من هر گاه بیاد روزهای خوش آن پاسگاه و زندگانی پاسداری می افتم راستی دلم تازه میشود و آرزو دارم (انشاءالله تعالی) باز آنگونه زندگانیها برآیم پیش آید. ناگفته نماند که منهم مانند دیگر همکارانم بیشتر از سربازخانه میگریختم و از عمله گی و دیگر کارها پولی بدست می آوردم.

چیزی که خیلی برایم درآمد داشت رباخواری بود. چه پس از آنکه کولیچه کریم را بکهنه فروش فروختم و پول نقدی پیدا کردم بدوستان و آشنایانم مساعده و قرض میدادم و گروهی از آنان میگرفتم. کم کم چون قرض کنندگان زیاد شدند گروهی های کوچک و گران بها را میپذیرفتم و سود بیشتری خواستار میشدم. و این احتیاط مرا بهتر در کار پیشرفت میداد ولی از دست دلالتها و چرب زبانان در شکنجه بودم و برای اینکه مرا فریب ندهند و زبان نکنم هر زمان از آنها گروهی میگرفتم دیگر پس نمیدادم و هر چه میتوانستم پول آنها را میخوردم.

در این میان از وظیفه سربازی هم خود داری نمینمودم میکوشیدم تا رضایت مافوقهایم را بدست آورم. گاه پیش کلنل میرفتم. زمانی خود را به سرگرد نشان میدادم و میتوانم بگویم با سلطان دوست نزدیکی بودم. نایب مرا راز دار خویش میدانست و کیل باشی نیز نسبت بمن بسیار خوشبین بود چون گاهی سبیل او را چرب میکردم. این کارها مرا از آمدن بسربازخانه و پاسداری معاف میداشت. سر مشق هم کسی رنك مرا نمیدید، زمان بیکاری را نیز بگردش و خوشی میگذراندم بمی فروشی ارمنی ها و یهودیان میرفتم هیچکس از من و

کارم باز پرسى نمیکرد.

روزی از جلوى باغ شاه (مدرسه شاهى) میگذشتم و هوس کردم بدرون روم. در باغ سر درس دانشمند مشهور «ملا آقا تهرانى» نشستم و شیفته سخنان سودمندش گشتم. از آن روز بعد عشق زیادى بفلسفه ماوراء طبیعت پیدا کردم و از شنوندگان کنجکاو و خوب درس آن فیلسوف بزرگ شدم آنجا از هر طبقه و گروهى نمونه اى یافت میشد. طلاب، سربازان مانند من، طوایف سوار و کرد و لر و آقا و نوکر و دهاتی و شهری و هر جور آدم که دل مى خواست آنجا بود. همه با یکدیگر از روح، خدا، عقل و بشر و دیگر چیزها سخن میگفتیم و گاه نیز کار بداد و فریاد میرسید. کم کم با مردم فهمیده و دانشمند و فیلسوف و پرهیزکار آشنا شدم قدرى فلسفه و حکمت و منطق و اصول فرا گرفتم فهمیدم که چرخ روزگار برای نادرستان و دونان میگرود. رشته کارهای بزرگ را بد سرشتان بویژه نادانان دردست دارند.

وزارت و امپراطورى و فرمانروائى با ناشایستگان و ستمکارانست و راستى اگر تیرى بر سر یاسینه آنان زده شود کارى بس نیکو و بجا خواهد بود ولى چه سودى دارد؟ هر يك را از اسب خود خواهى و مردم آزارى بزیر آوریم دیوى سیاهکار تر و درنده خوتر جایش را میگیرد. گوئیا خداوند توانا بسببى که ما نمیدانیم میخواهد ستمکاران بر کرسی فرمانروائى دنیا بنشینند و نادانى و دیو منشى و سیاهى و تباهى همه جا را دربرگیرد. گاهگاه نیز یادى از لیلای عزیزم میگردم و کریم دوست مهربانم را پیش چشم خیال مى آوردم و از یاد آورى آنها اشک بچشمانم حیران میگردید اما دبرى نمیگذشت که باز بعمله گى و ربا خواری، میخانه رفتن و فلسفه ملا آقا تهرانى را گوش دادن سرگرم میشدم و کارها را بدست قادر متعال و «فعال مایشاء» میسپردم تا بهر سو که اراده «ذات مقدسش» قرار گیرد مرا راهنمائى کند. سالى بدینگونه با خوبى و خوشى گذشت. يك شب، پس از سه روز غیبت نزدیک ساعت ده پیاسگاه وارد شدم و خیلی بشگفت آمدم چون همه دوستانم را آنجا دیدم و خود نایبم نیز آمده بود سربازان روی زمین حلقه وار نشسته بودند. چراغى با روشنائى کم چهره درهم و چشمان اشک آلود آنان را نمایان میساخت ولى نایب از همه پریان تر مینمود من با نکرانى او را گفتم: «سلام علیکم سرکار نایب چه پیش آمده است که اینقدر شوریده خاطرید!» نایب با گریه پاسخ داد: «بدبختى بزرگى بهنک ما روی آورده. دولت شاهنشاهى را اراده براین قرار گرفته است که طوایف ترکمن باید نیست و نابود شوند و بما فرمان رسیده که فردا بمشهد حرکت کنیم»

منهم از این خبر چون دیگران دلتنگ و پریشان خاطر گردیده نشستیم و بگریستن آغاز کردم. همه میدانستیم که ترکمن ها مردمی وحشی و بی باکند و پیوسته بشهرستانها و دهستانهایی که در مرز ترکمن صحرا و ایرانست هجوم و بهر جا میرسند آنچه بینند (چپاول) میکنند. نیمی را خود میبرند و نیمی را باز بکان خیره و بخارا میفروشند.

دولت بزرگ شاهنشاهی بسیار خوب اراده ای کرده که میخواهد این گروه را یکباره نیست و نابود نماید ولی بدبختانه نمیدانم چرا هنک ما را بجنگ آنان میفرستد. تا پاسی از شب گذشته را با غم و اندوه گذرانیدیم اما نزدیک سیده دم چون دیدیم از گریه و زاری کاری ساخته نیست و کار از کار گذشته کم کم خندان شدیم و هنگامیکه هنک دامغان بجای ما آمد همگی با بی خیالی تفنگها را برداشته پس از خدا حافظی با دوستان و آشنایان بشتاب خود را بدروازه دولت رسانیدیم و آنجا با هنک دیگری که برای حرکت آماده بود براه افتادیم.

در این هنگام آگاه شدیم که خود شاهنشاه جلیل القدر نیز از ما سان می بیند. چهار هنک بودیم که باید دست کم یک میلیون نفر باشیم ولی رویهمرفته یعنی هنک ما (هنک دوم خمه) هنک اصفهان، قم، اردبیل بیشتر از سیصد یا چهار صد نفر نبودیم. گذشته از این چهار هنک چند توپ بماندازه هزار اسب سوار (سیل سولور ها) و (کاکوند ها) و (الوند ها) بودند. ظاهر تشریفات عالی بود. جامه سرخ و سپید و آبی و سپید سربازان هنکهای مختلف شلوارهای تنک افسران که با نوارهای زرد و سرخ زینت داده شده بود کولیه های نارنجی یا آبی یا سرخشان شکوه و زیبایی خاصی بمنظره ما میداد پس از اندکی میر پنج (سر لشکر) با همراهان خود امیر تومان و سپهسالار با عده زیادی سوار آخر از همه «ذات مقدس شاهنشاه عظیم الشان» با جلال و بزرگی تشریف فرما شدند و وزراء و افسران ارشد، رؤسا و کارمندان عالی رتبه و اشراف و بزرگان هم پیرامون موکب ملوکانه را گرفته بودند و فراشان و خدمتگذاران درباری نیز بدنبال آنان میآمدند. طبل ها رعد آسا بصدا درآمد و موزیک آغاز شد. دسته های موزیک زن برای اینکه پای خود را با آهنگ جور نمایند بسان اردک گام برمیداشتند. گروه مردها و زنها که از هر طرف برای تماشا میآمدند همه سرمست شادی بودند و ما نیز با غرور و خرسندی شریک خوشی و سرور همگانی میشدیم. چون شاهنشاه با فر و شکوه برجائی بلند قرار گرفت افسران «تماشا» بهر سو روان شدند. یکی فرمان میدادند، بدیگری آهسته

سختی میگفتند گاه فریاد میزدند و زمانی سربازان را پیش میخواندند، یکی از کارهای خوب فرنگیها ترتیب دادن همین «تماشا» است که راستی همه از آن بهره‌مند میشوند. سواران با جامه‌های بسیار قشنگ و اسبهای چابک و زیبا چون تیر به‌رسو می‌تازند، می‌روند و می‌آیند و پیرامون میدان میگردند. یکدم آرام نمیگیرند و با کوزه‌های شکفت‌انگیز و بازیهای قشنگ تماشاکنان را سرگرم و مسرور میکنند. چون شاهنشاه محبوب از تماشای نمایش «تماشا» محظوظ گردید. سربازان جنگی به‌مدان آمدند.

سنگرهای ساختگی کردند و نمونه‌ای از نبرد باترکمنها را آغاز کردند این آزمایش سه یا چهار نفر سرباز بیگناه را که بسبب غفلت و بیخبری تیر خوردند هلاک کرد و گرنه از این حادثه غم‌انگیز که بگذریم دیگر چیزها خیلی شادی بخش بود. پس از این نمایش سه بالن در آسمان پرواز آمد و مردم از دیدار آنها کف میزدند.

از تهران تا ترکمن صحرا

در این هنگام سربازان پیاده و سوار و توپخانه برترتیب از جلوی اعلیحضرت همایونی «دقیقه» رفتند همان شب فرمان «چهار مطاع» رسید که بیدرنگ براه افتیم ولی ما دوازده روز دیگر حرکت کردیم. نخستین هفته سفر ما بخوبی گذشت.

از دامنه کوه‌ساران سوی شمال شرقی پیش میرفتیم. میبایست سرتیپ و سرهنگ و سرگرد و بیشتر سلطان‌های هنگ را پس اردو ماه راه پیمائی در مشهد یا جای دیگر بباییم. زیرا در راه جز سه یا چهار نفر سلطان و نایب و وکیل باشی دیگر افسری دیده نمیشد. همه با بردباری و آرامی از سپیده دم براه پیمائی آغاز می‌کردیم و مردانه تا نیمه روز پیش میرفتیم. هر جا آبانی یا آب و درختی میدیدیم چندی می‌آمودیم و باز ستون مانند از پی هم براه می‌افتادیم. در میان راه هر کس دوست همدل و مناسبی پیدا کرده بگفتگو سرگرم میشد. هر يك خسته میشدیم از هنگ جدا شده کناری می‌افتادیم و هر قدر میخواستیم میخواستیم و بعد خود را بدوستانمان می‌سپردیم. ما بنا برسم همیشه هنگ شماره زیادی خر همراه داشتیم که اسباب و خواربار (کسانیکه داشتند) و تفنگ‌ها و جعبه فشنگ‌ها را روی آنها گه‌گه‌ارده بودیم زیرا هیچک

از ما اینقدر نادان و دیوانه نبود که بار کشتی کند و تفنگ در دست بگیرد و جعبه فشنگ با خود داشته باشد. و انگهی چه سودی داشت؟

چند افسر نیز هریک ده یا دوازده خر داشتند. ولی هنگام حرکت دو نفر از سربازان هنگ ما بیست خر از تهران خریده بودند من با آنها شریک شدم زیرا فهمیدم خیال دارند کار خوب و سودمندی انجام دهند. بار این بیست خر برنج و روغن و (تومبکی) تنباکو بود و همینکه بمنزل میرسیدیم و میخواستیم چندی آنجا بمانیم بارها را پائین آورده بکاسی سرگرم میشدیم و آنها را بیهای خیلی گران میفروختیم. سربازان کالای ما را با خرسندی میخریدند و سود بسیاری میبردیم ولی بدبختانه چون خریدار زیاد بود بزودی برنج و روغن باخر رسید و بی چیزی و گرسنگی آغاز شد.

دردره های بزرگ ایران که جاده از میانشان میگذرد دهکده و شهر کم است. از این گذشته ده نشینان دیوانه نبودند که درسراه سربازان بمانند چه میدانستند که اگر هنگی از راه برسد هرچه دارند بیاد نیستی خواهد رفت و سربازهای گرسنه یکدانه برنج یا یکمشت گندم برای ایشان بجای نخواهند گذارد. از اینرو دهکده ها بیشتر از جاده دور افتاده بود و اگر هم دهی پیدا میشد روستائیان چون از آمدن ما آگاه می گردیدند میگریختند. ولی ما هم آنقدرها نادان و چشم و گوش بسته نبودیم. هر وقت نزدیک منزل میرسیدیم چند سرباز که از وضع محل آگاه بودند ما را خبر میکردند. آنها که اندکی خسته بودند بدیده بانی و پاسداری می گماشتیم و خود برای هجوم و تسخیر دهکده آماده میشدیم زیرا روستائیان لعنتی را باید غافلگیر کرد و گر نه زن و بچه و پیر و جوان همه با دارائی خود می گریزند و جز در و دیوار ده چیزی بجای نمی ماند. درعوض اگر بچنگ ما افتند خوب نرمشان می کنیم و هر قدر بتوانیم آنها را میزنیم و گندمها و برنجها و گوسفندان و مرغان را برداشته بهنگ باز میگردیم. اما در بیشتر دهکده ها که روستائیان زیاد بودند و تفنگ داشتند از هجوم زیان میبردیم و اگر بجابکی و تندی نمی گریختیم هدف تیر آنان میشدیم.

در اینگونه اوقات کسیکه نمیتواند خوب بدود و فرار کند بیچاره و گرفتار خواهد شد. پوشیده نماند که دولت شاهنشاهی وعده داده بود ما را در سفر گرسنه نگذارد و خوار بار بفرستد. ولی اینها وعده هائیکه که همه دولت های بزرگ میدهند و وفا نمی کنند. فرمانده کل سپاه هیچگاه راضی نمیشود پول زیادی را که میتواند در جیب نگاهدارد خرج سرباز کند. سرانجام وقتی من و

دوستانم دکان برنج و روغن فروشی خود را تخته کردیم کار بجایی رسید که دیگر یکپاره ناهم پیدا نمیشد. ناگزیر ما از گرسنگی بخوردن گوشت خرها آغاز کردیم. من هرگز مردمی از ده نشینان خراسان وحشی تر و درنده خوتر ندیده بودم. هنگامیکه سرباز بیچاره بده آنها وارد میشود همه بخانه های خود رفته بالای دیوارها با تفنگ کمین میکنند و اگر کمترین بی احتیاطی از او ببینند و بشتاب دور نشود هدف تیرش قرار میدهند.

خدا پدر و جد و آباء این روستائیان آدم کش و بی رحم را در آتش ابدی دوزخ بسوزاند و هیچگاه روی خوشی و آسایش را نبینند انشاء الله. انشاء الله فراموش کردم بگویم که خرها نیز کم شده بودند. زیرا چیزی پیدا نمیشد بخورند و يك يك از گرسنگی و خستگی میان راه میافتادند و ما را از خوردن گوشتشان نا امید مینمودند.

چند خری که باز مانده بودند هر روز لاغرتر میشدند و ما ناگزیر چون بدهی میرسیدیم از گوشه و کنار برای آنها علف فراهم میکردیم.

در راه تفنگها را از روی آنها برداشته بصحرا می افکندیم تا زبان بسته ها بارشان سبک شود و دیرتر بمیرند تا آنجا که میتوانستیم بارها و مهمات را خود بدوش میکشیدیم و زیادی را بجای میگذاشتیم.

از این ها همه سخت تر بی آبی و تشنگی بود. نیمی از روز را بکندن زمین میگذرانیدیم تا شاید قطره آبی یافته آتش تشنگی را فروشانیم. پس از رنج زیاد گاهی بگل آب دار و شوری میرسیدیم. آنگاه گلها را در دستمال ریخته صاف مینمودیم و بدینگونه اندکی از خشکی دهان خویش میکاستیم. آخر کار بعلف خوردن هم راضی شدیم و آن نیز نایاب گردید. عده زیادی از دوستان ما مانند خرها از بی غذائی بیجان در راه ماندند.

با اینهمه رنج و سختی ما از خواندن باز نمی ماندیم. زیرا میگفتیم بهترین راه برای فراموشی درد و اندوه و بدبختی و گرسنگی بیخبری است. از این گذشته چاره ای جز بردباری نداشتیم. بهمین دلیل بهرجان کندن بود خود را بمشهد رسانیدیم.

هنگامیکه بشهر مقدس مشهد رسیدیم وضع خوبی نداشتیم و سرگرد و چند سلطان وعده زیادی از کسبه که هر يك قسمی خوراکی برای فروش همراه داشت پیشواز ما آمدند.

از گرسنگی هیچ حال گفتگو (چانه زدن) با کاسبها را نداشتیم و از اینرو با بهای گران آنچه خوراکی میدیدیم میخریدیم.

تا کسی بگرسنگی و سختی گرفتار نشده باشد نمیتواند بفهمد ما چگونه بودیم و هنگامیکه کله های پخته گوسفند (آبگوشت کله) را پیش چشم خود دیدیم با چه دیوانگی و سروری بخوردنش آغاز کردیم .

پس از آنکه دلی از عزا در آوردیم و اندکی سرحال آمدیم سرگرد آمد و چون دید همه تفنگها را از دست داده ایم ما را (پدرسگ) سگ بچه خواند ولی سرانجام از هنگ (خروا) برای ما تفنگ وام گرفت و قرار شد هر يك از سربازان هدیه باو بدهد و باین ترتیب کارها درست گردید . و پس از آنکه برای کلنل هم هدیه هائی فرستادیم بنا شد فردای آنروز وارد مشهد مقدس بشویم .

روز بعد در ساعت موعود طبل زنان هنگ های دیگری که در مشهد بودند آمدند جلوی هنگ ما ایستادند زیرا ما طبلهای خود را هم مانند تفنگها میان راه جا گذاشته بودیم .

پس از آن طبل زنان گروه افسران سوار قرار گرفتند . نزدیک بدویست یا سیصد نفر بودیم و همگی با نظم و وقار بشهر داخل شدیم . مردم شهر با بی اعتنائی از ما پذیرائی نمودند زیرا از يك ماه پیش هنگ های دیگری مانند ما آمده بودند و همه میدانستند که چیز قابل تماشائی نداریم .

جائی که برای اردو زدن انتخاب شد زمین مردابی بود و ناگزیر سربازان بهر سو پراکنده شدند شاید در شهر پناهگاه و سر و سامانی یابند . منم بیدرنگ راه صحن مقدس را پیش گرفتم زیرا هم کشتش امامهای شهید مرا بآنجا راهنمایی میکرد و هم میدانستم در مسجد آنجا بینوایان را آتش میدهند .

در همه دنیا جائی زیباتر و باشکوه تر از صحن مقدس مشهد نیست گنبد بزرگ ، سر در بلند و عالی و مناره های قشنگ که سرا پای آنها را با کاشی آبی و زرد و سیاه تزئین کرده بودند و حیاط زیبا و تمیز و حوض بزرگش که نماز خوانها با آب آن وضو میگرفتند همه جلال و عظمتی بمنظره صحن میداد که هر بیننده ای را بی اختیار بتحسین و تمجید وامیداشت .

از بامداد تا شام زوار از ایران و ترکستان و هند و روم برای زیارت امام رضا (علیه السلام) میآیند و همواره صحن مقدس مشهد پر از جمعیت است و درماندگان و بیچارگان هم هر روز بآنجا میآیند و غذائی را که ملاها از گوشت گوسفند های قربانی شده فراهم میسازند میخورند . من همانگونه که

با دلی سرشار از احساسات مذهبی و با احترام زیاد از میان مردم پیش میرفتم بملائتی رسیدم که عمامه ای بزرگ و سپید بر سر داشت از او پرسیدم که از کجا باید سهم غذایم را بگیرم .

ابتدا ملا روی بمن نمود و دمی چند مبهوت مرا نگریست پس از آن دهان بزرگ او میان ریش های سیاهش بخنده باز شد و شادی کنان و فریاد زنان گفت :

« امام های مقدس را سپاسگزارم . آقا بابا . توئی ؟ »
 من بدقت نگاهش کردم و چون خوب او را شناختم پاسخ دادم :
 « والله - بالله - تالله . پسر عمو سلیمان توئی . »
 « آری منم . پسر عمو جان . نور چشمانم . بگو ببینم لیلا را چه کردی »

« افسوس او مرد » - « آه ! ای خدا چه بدبختی بزرگی ! » باز بسخن خود ادامه دادم :

« آری او مرد . و گرنه چطور میشد من او را رها کرده باینجا آیم اکنون سلطان هنگ دوم خمره هستم از دیدار تو بسیار شادمان گشتم . »
 من بسلیمان گفتم لیلا مرده که زودتر از دست پرسشهای او آسوده شوم و در باره چیز های دیگر با او گفتگو کنم ولی بدتر شد و او با آه و ناله گفت :
 « ای خدای رحیم . لیلا مرد . » و پس از آن رو بمن نموده فریاد کرد :

« ای بدبخت چرا گذاردی او بمیرد مگر نمیدانستی که من هیچ کس را در دنیا جز او دوست نمیداشتم و او نیز تنها مرا دوست میداشت ؟ »
 من از این سخنان خشمگین گشته پرسیدم :

« اگر جز تو هیچکس را نمیخواست پس چرا نتوانستی با او زناشوئی کنی ؟ »

« زیرا آنوقت من هیچ نداشتم و روز عروسی تو نیز او بمن سوگند یاد کرد که هر زمان پولدار شوم از تو طلاق گرفته همسر من گردد از این رو برای فراهم ساختن پول باینجا آمده در بانی مسجد را پذیرفتم و خیال داشتم هر چه زود تر خود را باو رسانیده از دارائیم آگاهش کنم که تو این خبر شوم را آوردی و مرا یکباره نا امید گردانیدی . »

سلیمان پس از گفتن این سخنان بسر تکان دادن و گریستن و نالیدن آغاز کرد .

میخواستم مشتی بسر و روی او بزنم . چون بسیار از بی شرمی و عشق بیجای او نسبت به لایلا خشمگین گشته بودم ولی اندکی خویشتن داری نموده با خود گفتم دیگر از این پس این گونه کارها با کریم است و من نباید بیهوده برای لایلا نزاع کنم بهمین سبب با اندوه ساختگی گفتم :
 « بیچاره لایلا . راستی هر دو ما را خیلی دوست میداشت . افسوس که دار فانی را ترك کرد »

سلیمان از شنیدن این سخن خود را باغوش من افکنده گفت :
 « ای دوست مهربان . پسر عمو جان ما دو نفر تا ابد لایلا را فراموش نتوانیم کرد و همواره از دوری و مرگ او اندوهگین خواهیم بود .
 بیا برویم . تا هنگامیکه تو در مشهد هستی باید مهمان من باشی . »
 من از این سادگی و مهربانیش بسیار متأثر شده راستی با او بگریستن آغاز کردم و هر دو بدین گونه از حیاط میگذشتیم و چون بملائی میرسیدیم سلیمان مرا معرفی مینمود و میگفت :
 « پسر عموی خود (آقا جان) سرگرد هنگ خمسه را بشما معرفی میکنم . از دلیران قدیم است که رستم و افراسیاب را در پیش توانائی او ارزشی نیست .
 اگر بفرمائید منزل تا باهم فنجانی چای بخوریم بسیار ما را سرافراز نموده اید . »

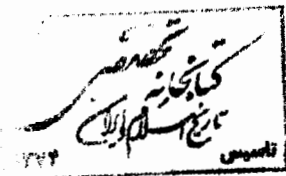
بدینگونه ۱۵ روز پیش ملا سلیمان ماندم و خستگی سفر و سختیهایش را اندکی از تن بدر کردم .
 در این مدت از گوشه و کنار سربازان را گرد آوردند بعده ای کفش دادند و بگروهی تفنگ و چیزهای مانند آن داده بهر گونه بود ما را آماده رفتن ساختند .

یکروز بامداد آگاه شدیم که فرمان حرکت بمر و داده شده است .
 من از این خبر پریشان شدم چه میدانستم که دیگر باید از این پس میان قبایل ترکمن برویم و خدا دانا بود که چه سرمان میآید .
 شب را با اندوه فراوان با ملا سلیمان گذرانیدیم . چائی شیرین و شربت با هم نوشیدیم .

سلیمان باز برای دهمین بار سخن لایلا را بمیان آورد .
 منم نمیخواستم او را از اشتباه در آورم زیرا باز ناگزیر میشدم پرسشهای جدیدش را پاسخ دهم .

از این سبب با او همدردی نمودم و هیچ از دروغگوئی خویش شرمگین نمیشدم زیرا خیلی دلم تنگ بود و بدین گونه می توانستم او را نیز اندوهگین و گریان سازم.

من و سلیمان تا بامداد بگریستن و درد دل گفتن سرگرم بودیم و سرانجام برای او سوگند خوردم که هیچوقت مهربانیها و خوبیهایش را فراموش نخواهم کرد و پس از روبوسی و بدرود گفتن از او جدا شده به یارات خویش پیوستم.



جنگ تر کمنها

هنگ بر اه افتاد و منهم دوشا دوش و کیل باشی راه میرفتم ، عده ما زیاد شده بود زیرا سواران دلیری از ایلهای جنوب و شمال بیاری ما آمدند که خیلی از ما مرتب تر و بهتر بودند ولی اسب های گرسنگی خورده و مردنی آنان ارزشی نداشت .

سلطانها در مشهد ماندند و لازم هم بود چنین نمایند زیرا از دور بهتر میتوانستند ما را اداره کنند .

کلل ها نیز از ایشان پیروی نموده نیامدند .

در نتیجه همراه ما چند نفر بیشتر افسر دیده نمیشد و این خیلی بجا بود چون افسران بجنگ نمیروند بلکه سربازان را پیش فرستاده و خود از دور تماشاگر و فرمانده اند .

فرماندگان ما در جنگ از بزرگان ایل ها بودند و بدیهی است که اینگونه فرماندهان اگرچه جسور و جنگجویند ولی با تدبیر و خردمند و دانش آموخته نیستند و بسیار تندخو و نزدیک بین و بی باکند .

توپخانه را جلو فرستادند . سه روز بود راه پیمائی میکردیم . باران تندی می آمد و هوا بسیار سرد بود : با رنج و سختی فراوان در میان گلهها پیش می رفتیم و اگر کسی خیلی با احتیاط گام برمیداشت و زمین نمیخورد در عوض تا زانویش در گل و لای فرو میرفت .

چون برداب و لجن زاری میرسیدیم ناگزیر خود را در آغوش آب میافکندیم و گاه میشد که آب تا کمر ما را میگرفت و من کفشهایم را بسان بیشتر همراهانم در گلهها بجای نهادم و در حالی که سرا پایم گل و لجن شده

بود و از سرما میلرزیدم براه پیمودن ادامه میدادم .
 از شب پیش هم چیزی نخورده و بسیار گرسنه بودم . صدای رعد آسای
 توپ بگوشمان رسید و همه ناگهان ایستادیم .
 چند بار صدای شلیک توپ را شنیدم و از آن پس خاموشی هولناکی
 سراسر دشت را فرا گرفت .
 ناگاه از دور توپخانه با شتاب سوی ما آمد .
 توپچیه‌ها بر اسبها تازیانه میزدند و چون تیر طرف ما می آمدند .
 چند نفر زیر چرخ‌ها رفته مردند و دیگران خود را کناری کشیدند .
 عراده‌ها هر يك در گودال یا آبگیری افتاد و توپچیه‌ها مانند برق بگوشه
 و کنار گریخته و پنهان شدند .
 همه این اتفاقات چون گرد بادی سرسام انگیز و بهت آور بود و ما وقت
 نکردیم بفهمیم این فرار و ترس و شتابزدگی توپچیه‌ها از چه چیز است .
 ولی کسانی که در ردیف نخستین هنگ بودند گروهی سوار که مانند
 ابر از دور دیده میشد دیدند و با هم فریاد کردند :
 « ترکمنها . ترکمنها آمدند . آتش کنید . بکشید . » من هیچ نمیدیدم
 بسیاری از سربازان بجای آتش کردن تفنگ و زدن دشمن مانند
 توپچیه‌ها راه فرار را پیش گرفتند .
 منم میخواستم از آنان پیروی کنم که وکیل باشی بازویم را گرفته
 فریاد زد :
 « آقا يك . از جای تکان نخور و بدان اینها که امروز میگریزند
 خود را بدست مرگ میسپارند . »
 وکیل باشی دلیر درست میگفت زیرا دیری نگذشت که من با چشم
 خود دیدم ترکمنها از هم جدا شدند هر دسته راهی را پیش گرفت .
 همه در دشت پراکنده گشته فراریانرا يك يك بچنگ می آوردند و
 اسیر میکردند . در این هنگام وکیل باشی باز فریاد کرد :
 « بچه های من می بینید .
 اینست سرانجام هر يك از ما که فرار اختیار کند . پس بیهوده خود
 را بکشتن ندهید و تن باسیری نسپارید .
 پایداری نمایید و بپهراس باشید . آتش کنید . »
 سخن رانی دلیرانه وکیل باشی و منظره هراس انگیز فراریان ما را
 چنان توانائی و بی پروائی بخشید که همه بفرمان فرمانده خویش ازهم پراکنده

شده چهار بار بر دشمنان که سوی ما میتاختند شلیک نمودیم. بامامهای مقدس سوگند که آن کافر های بی ایمان و هوا خواه عمر و عثمان آن دیو های بیابان گردوسگهای لعنتی که خدا در آتش دوزخشان بسوزاند پا بفرار گذاردند و چند تن از آنان هم تیر خورده از اسب بزیر افتادند.

ما جسور شدیم و بفرمان و کیل باشی پیش روی آغاز نموده دشمن را دنبال کردیم تا همه عقب نشسته گریختند.

ما از این پیروزی بسیار دلشاد و مسرور گشتیم و همگی فریاد میزدیم « ایخدا . یا علی - یا حسن - یا حسین پیروزی یافتیم و از دست آنها رها شدیم » نزدیک پنجاه نفر بودیم و سی تفنگ داشتیم که بکار میخورد از تفنگ من گرچه کاری ساخته نبود ولی سر نیزه شکسته ای بر سرش زدم و برای رزم تن بتن آنها نگاه داشتم.

پس از این جنگ باز نزدیک بچهارصد سوار از ما ترگمنهارا دنبال کرده چند تن از ایشان را کشتند و چند نفر را نیز اسیر کردند. توپی هم از آنان گرفتند ولی بدبختانه چون توپچی ها گریخته بودند عراده را بگودالی افکندیم و سودی از آن نتوانستیم برد.

سوارهای ترکمن پس از آنکه چندین نفر از فراریان را کشتند و اسیر کردند سوی اردوگاه خود رفتند و از دیده پنهان گشتند.

سربازان و سواران هنگ مختلف گرد هم آمدیم رویهمرفته هفتصد تا هشتصد نفر میشدیم در صورتیکه وقتی از شهر حرکت نمودیم هفت هزار تن بودیم. ولی با این عده کم خیلی بخویشتن امیدوار شدیم و دانستیم که چه شیران دلبری هستیم پس باندیشه گرفتن اردوگاه پیشین ترگمنها افتادیم.

(یوزباشی) سواران مرد خوش قیافه و قوی پیکر کردی بود بنام « رضا خان » چشمانی درخشان و آتش بار و ریش کموتاه و اندامی رسا داشت. و آنقدر شاد و زنده دل بود که اسبش را نیز برقص و امیداشت.

یک دلاور دیگری هم بنام « عبدالرحیم » بود که شانه های پهن و پیکری چون پیل داشت و دلیرانه بها میگفت.

« بچه های من شما بازماندگان رستم و اسکندرید. باید تا آخرین نفر ترگمنها را نیست و نابود کنید. »

از این سخنان همه خرسند گشتیم و بسرود خواندن و شادمانی نمودن آغاز کردیم. گروهان پیاده دوفرمانده داشت یکی افسری که من نمیشناختم و دیگری وکیل باشی که میگفت « خوب اکنون باید خوراک و باروت

فراهم آوریم »

راستی هم هیچ خوراکی نداشتیم و همه از گرسنگی بیتاب و توان و نزدیک بمرگ بودیم . ولی دیگر راه سیر کردن خویش را میدانستیم . بیدرنگ بکندن علفها پرداختیم . قسمتی از آنها را باسبها و استرها دادیم و باز مانده را ابتدا خیال داشتیم آتش درست کنیم ولی باران تندی میآمد و آتش روشن نمیشد از آن گذشته علفهای خشکی که برای آتش زدن خوب بود نیز از باران خیس شده آتش نمیگرفت .

پس دیگر از آتش پختن گذشتیم علفها را نپخته نوش جان کردیم . گرچه خوردن آنها دل درد میآورد ولی باز اندکی معده و روده ها را پر مینمود و از داد و فریاد شکم جلوگیری میکرد .

اما فراهم ساختن باروت همچنان دشوار بود زیرا سرتیپها و فرماندهان باروتها را فروخته بودند . سرانجام ناچار شدیم کشته‌هائیرا که گوشه و کنار می یافتیم بازرسی کنیم و چند فشنگی از اینراه بدست آوردیم . هنگامیکه میخواستیم از مشهد حرکت کنیم سیصد تفنگ داشتیم که بهر یک از آنها سه فشنگ میرسید .

رضا خان کرد دستور داد که برای تلف نشدن بازمانده فشنکها بیهوده و بی اجازه تیر اندازی ننماییم .

ولی همانشب چند تن از سربازان از بسیاری شادی و برای جشن پیروزی چند شلیک بهوا کردند .

ازهمه اینها گذشته تفنگ و فشنگ پیش ما ارزشی نداشت چون سر نیزه های خوبی داشتیم .

از حسن تصادف در آن نزدیکی اردوگاه پیشین آن بیدین های بت پرست را یافتیم که چهار دیوار سنگی داشت و همه بشتاب خود را برای گذراندن شب بانجا رسانیدیم . ترکمنها نیز همان شب بما شبیخون زدند و راستی اگر آن پناهگاه را نداشتیم و در دشت میماندیم پوست از تن ما می کنند زیرا شماره آنان خیلی بیش از ما بود .

چون بسنگرها نزدیک شدند همگی از پس دیوارهای سنگی آنها را هدف تیر ساختیم و چند تن از ایشانرا از اسب بخاک افکندیم .

چون چنین دیدند خشمگین گشته همه از اسبها پیاده شدند و مانند مورچه از دیوارها آغاز بالا آمدن کردند .

ما نیز بسرکردگی رضا خان و عبدالرحیم بختیاری آنها را با سر

نیزه پائین میانداختیم و نمیگذاشتیم از دیوار بگذرند .
این جنگ تن بتن ده دقیقه بیشتر طول نکشید و سرانجام تر کمنها
نتوانستند پایداری نمایند و همه پا بفرار گذاشتند .

بدبختانه رضا خان و عبدالرحیم بختیاری که مردان دلیر و سرکردگان
بیباک ما بودند و مانند بیر میجنگیدند در این گیر و دار کشته شدند . بازوی
من هم زخم برداشت ولی خدا یاری کرد و زخم کشنده نبود .
اما تر کمنهای بدسگال از آن بیدها نبودند که از این بادهای بلرزند
هنوز از رفتنشان یکدم نگذشته بود که باز آمدند و پیرامون دیوارهای ما باسب
تازی آغاز کردند .

چون دیدند دیگر تیراندازی نمی نمائیم بسیار شادمان گشتند . يك ذره
باروت نداشتیم و آنها نیز برای آزمایش از اسب ها بزیر آمده باز چون مورچه
سوی دیوارها دویدند .

این بار ما بسرکردگی وکیل باشی بر سر آنان ریختیم و با سر نیزه ۱۲
تن از ایشانرا کشتیم و باقی گریخته و بر اسبها پریدند و سواره آغاز تیراندازی
کردند .

ما با شتاب بجای خویش باز گشتیم ولی از دور سر وکیل باشی دلیر
خود را نوك نیزه ای دیدیم و بسیار اندوهگین شدیم .
آه ! آنشب نمیدانید چقدر سردمان بود . در سرا پای ما يك جای گرم
پیدا نمیشد .

باران پی در پی بسر و رویمان فرومی ریخت و علفهایی که خورده بودیم
نیز نمیتوانست بما گرمی و توانائی بخشد .

من بسیار رنج میبردم . شصت تن ازیاران ما بی سبب ازمیان رفته بودند
و کسی نمیدانست چرا باید این بینوایان بمیرند . خدای بزرگ و بخشاینده
چنین خواسته بود .

آخر از دست سرما ناچار شدیم کنار هم قرار گیریم و ییکدیگر تکیه
دهیم تا بدینگونه اندکی گرم شویم .

آنشب را با سختی بروز آوردیم . چون سپیده دمید يك افسر دیگر
مان را هم مرده یافتیم .

نزدیک نیمروز سواران تر کمن پیدا شدند و هنوز بتیر رس ما نرسیده
باز گشتند .

شب آنروز چندین تن سرباز دیگر از گوشه و کنار بما پیوستند و چون

ترکمنها خواستند شیخون زنند بدون سر کرده آنها را با سر نیزه پراکنده نمودیم اما همگی خسته و بیتاب و توان شده بودیم .

اسارت

يك روز هنگام غروب آفتاب شماره زیادی از ترکمنها را از دور دیدیم که سوی ما پیش می آیند .

با خستگی تفنگها را برداشتیم و برای نبرد آماده شدیم - ولی خیلی بشگفت آمدیم وقتی دیدیم سواران دور از ما ایستادند و چهار یا پنج سوار از آنها جدا شده پیش آمدند و با اشاره دست بما فهماندند که میخواهند گفتگو کنند .

چند تن از سربازان میخواستند ناگهانی بر آنها هجوم آورده سر از نشان جدا نمایند ولی من و دیگر یارانم آنها را از این کار باز داشتیم و گفتیم از کشتن این چند سوار سودی نمیتوانیم برد .

سرانجام پس از گفتگوی کمی آنها را با خود همدستان ساختم و همگی پیشواز آن پدر سگها (سگ بچه) رفته سلام غرائی بآنان دادیم و باردوگاه خودمان دعوتشان کردیم .

سربازان روی زمین نشستند و گرد میهمانان را که بر روپوش اسبها نشسته بودند حلقه وار گرفتند .

والله . بالله . تالله اختلاف آنها با ما از آسمان تا زمین بود . ما بسان دیوهائی گل آلوده و پریشان بودیم . آنان همه جامه های نو ، سلاحهای خوب و کلاههای قشنگ داشتند .

چون همه بر جای خویش قرار گرفتند . من بنمایندگی از طرف سربازان بآن لعتی ها سلام و خوش آمد گفتم و پاسخ شنیدم و پس از آن رشته سخن را بدست گرفته گفتم :

« امیدست که آقایان همواره تندرست بوده در این دنیا و آن دنیا شاد کام و رستگار باشند . »

یکی از ترکمنهای سالخوره که چهره اش مانند هندوانه گرد بود و ریشی کم مو و چشمانی گوشه دار و بینی کوتاه و پهن و اندامی بلند داشت پاسخ داد :

« لطف آقایان بی پایان است » من باز بسخوف ادامه داده پرسیدم :

« خواهشمندم آقایان ما را از فرمایشات خود آگاه کنند »
تر کمن پیر گفت :

« ما آمده ایم از اعلیحضرت پادشاه درخواست صلح کنیم .
شما میدانید که ما مردم بینوا و خانواده های رنج بر و کشاورزان
بیچاره ای هستیم و همگی بنده شاهنشاه عظیم الشأن و خدمتگذار کشور فرخنده
و پاینده ایرانیم و سالهاست با مهر و شوق فراوان برای آبادی این سرزمین
می کوشیم و هر گونه ازدستمان بر میآید سبب رضایت دولت شاهنشاهی را فراهم
می سازیم .

بدبختانه با همه این فداکاریها زنت و بچه ما گرسنه اند و زمینهای ما
باندازه نیاز محصول ندارند و اگر از راه فروش بنده واسیر (که بکسی آزار
نمیرساند) پولی بدست نیاوریم و آذوقه خریداری نکنیم از گرسنگی و بیچیزی
نیست و نابود میشویم .

با این وصف نمیدانیم چرا دولت عظیم الشأن بی سبب بما جفا و آزار
مینماید و راه جنگ و ستیز می پیماید . »
گفتم :

« آنچه آقا فرمودند بسیار درست و بجاست .

ولی ما هم سربازی بیش نیستیم و راستش اینست که نمیدانیم برای چه ما
را باین جا فرستاده اند و اکنون از مراحم آقایان خیلی سپاسگزاریم و بیشتر
خوشبخت میشویم اگر اجازه بفرمائید تا از همان راه که آمده ایم بشهر مقدس
مهدش باز گردیم . »

مرد تر کمن با خوشروئی سر فرود آورد و پاسخ داد :

« خدا کند که چنین چیزی ممکن شود من و یارانم آمده ایم که بشما
اسب و هر چیز دیگر که لازم باشد بدهیم ولی شما نیز بوضع تیره و سخت ما
توجهی کنید .

دولت بزرگ شاهنشاهی بی سبب لشکر بجنگ ما که بکسی آزاری
نرسانده ایم فرستاده .

از این گذشته ما هیچ نداریم بخوریم و مانند شما چند روز است گرسنه ایم
پس بهتر است که با ما بیائید برویم بارودگاه و مطمئن باشید که بشما بدرقتاری
نمی نمائیم و شما را ببخارا و خویه برای فروش نمیریم .

هنکامیکه دولت فرخنده ایران بخواهد شما را بخرد و از اسیری آزاد
کند با بهای مناسب آزادتان میکنیم .

آیا زندگانی با آزادی در چادرهای ما و کنار آتش بهتر است یا گرسنگی خوردن و سختی کشیدن و مردن از بیچارگی در میان راه ؟ »

ترکمن پیر قیافه ای خوب و مردانه داشت و یاران او نیز با چرب زبانی از ماست های شیرین و نانهای خوب و کبابهای لذیذ خود تمجید میکردند . سربازان از شنیدن این سخن ها پریشان و دگرگون شدند . و يك تفنگها را بر زمین نهادند و همینکه فرستادگان ترکمنها برای رفتن از جا برخاستند از پی آنها براه افتادند .

چون با آن پنج تن بسواران ترکمن رسیدیم بگرمی ما را پذیرفتند و پیرامونمان را گرفتند و همگی سوی اردوگاه حرکت نمودیم در میان راه با ارباب های خود گفتگو میکردیم . مردان نیکی بودند .

هرچند گاهگاه با تازیانه بسر و دوش ما میزدند ولی این تازیانه ها را بکسانی میزدند که تند راه نمیرفتند :

اما چیزی که خیلی ما را خسته و بی تاب نمود هشت ساعت پیاده روی بود زیرا برای سربازانی چون ما که آنهمه سختی کشیده و رنج دیده بودیم این راه پیمایی بسیار طاقت فرسا بود . سرانجام باردوگاه رسیدیم .

زنها و کودکان بتماشای پیشواز ما آمده بودند . موقع بسیار سخت و هولناك بود .

زنهائیکه شوهرشان را ما کشته بودیم و مادرانیکه فرزندشان را آسیب رسانده بودیم در میان آن گروه بنظر میآمدند .

زنها درهرجا باشند خوی زشت و اهریمنی خود را آشکار میسازند ولی زنان ترکمن دیگر بی اندازه سنگدل بودند اگر آزادشان میگذازدند میخواستند ما را با پنجه های خود بدرند و پاره نمایند .

کودکان هم دست کمی از آنان نداشتند و همه از دیدن ما بغریدن آغاز کردند و سنگ ریزه ها را از زمین برداشته بسر و روی ما افکندند .

اما مرد های ترکمن خوشبختانه بیاری ما برخاسته و گاه با خنده و گاه با سخف گفتن و پند و اندرز دادن از آنها جلو گیری میکردند و نمیگذاشتند دیگر آزارمان رسانند .

با این ترتیب باردوگاه وارد شدیم . ما را در میدانی گردآورده گفتند هر که بخیال فرار افتد بیدرنگ کشته خواهد شد و پس از آن ما را شمرده

بین سواران قسمت کردند .

من سهم سوار جوانی شدم که هماندم مرا بجادر خود برد . وقتی چادرش را که (آلاچیق) نام داشت دیدم دانستم که آقايم بی چیز نیست . این آلاچیق با چوب و پرده ساخته شده بود و روی آنرا با نمده پوشانده و زمینش را با قالی فرش کرده بودند . چند صندوق با رنگهای مختلف در کناری و بستری با چند پشته در کنار دیگر دیده میشد .

میان آلاچیق نیز آتشدانی گرما بخش و پر آتش بنظر میرسید . در این آلاچیق زیبا زن جوانی را دیدم که سرگرم شیر دادن بکودک خود بود . با احترام او را سلام گفتم زیرا دانستم که بیگمان زن آقای من است . اما سرش را بلند نمود و پاسخ را نداد .

نا گفته نگذارم که زنهای تر کمن زیبا نیستند و راستی انقدر زشتند که دیو از پیش آنها میگریزد . و بهترین گواه سخنم خانمی بود که من در چادرش رفتم زیرا پس از آن فهمیدم که او از زیبا ترین زنان تر کمن بشمار میرفت . شانه هایش بسان باربران تبریزی پهن و چشمانش کوچک و سرش بزرگ و استخوان گونه هایش پیش آمده و دهانش مانند تنور نافوائیها و پیشانیش صاف و دو پستانش چون دو کوه بزرگ بود .

از او زشت تر هم فراوان پیدا میشد . این زنهامه نفهم شیطان صفت و تند خوی بودند و هیچ چیز نمیدانستند ولی از آنها مانند خر کار میکشیدند و حق هم داشتند . چون آقايم بالآچیق وارد شد بخانم که بآرامی سر بلند نموده او را نگریست گفت : « بچه را بگذار کنار و برو شام بیاور » زن بیدرنگ اطاعت نموده برخاست و سفره و ظرفها را از گوشه ای آورده پس از آن بمن اشاره نمود تا او را دنبال کنم و از چادر خارج شد .

من هم برای اینکه با کار و فرمانبرداری او را بخوشتن خوش بین و مهربان کنم بیدرنگ از پیش روان گشتم .

مرا بکلبه ای که گویا آشپزخانه بود و آنجا در دیگچه ای نمی دانم چه میجوشید برد .

بمن اشاره ای نمود که از آن هیچ نمیفهمیدم و پس از آن بدون آنکه دیگر چیزی بگوید چوبی برداشت و ضربه ای سخت بر سرم نواخت .
من با خود گفتم :

« این زن از آن دیوها است که زندگی مرا تباه میسازد » ولی اشتباه میکردم زیرا زن خوبی بود .

زیاد نکته گیر و نازك بین بود و میخواست هر چیزی بجای خود باشد و هر کار بخوبی و آنگونه که شایسته است انجام گیرد و اگر چه اغلب مرا میزد ولی در عوض گرسنه ام نمیگذاشت و خوب غذا برایم فراهم میآورد. وقتی اندکی بهم مأنوس گشتیم بیشتر با من سخن میگفت و شوخی می نمود و چند بار توانستم او را فریب دهم بی آنکه هیچ متوجه خود شود. هر زمان سر حال بود خنده کنان بمن میگفت:

« آیا شما مرد های ایران از اسبهای ما نفهم تر نیستید؟ » من هم با فروتنی پاسخ میدادم:

« همینطور است خانم. راست میگوئید چه میتوان کرد خدا اینگونه خواسته است! » و او باز میگفت:

« ترکمنها شما را غارت میکنند. اموال شما و خودتان را میدزدند و شما راهی برای جلوگیری آن پیدا نمیکنید. »

آنگاه او بقیقه میخندید و هیچ از اینکه من شیر و کره و خوراك آنها را می خوردم اندیشناك و پریشان نبود.

من اینرا آزمایش کرده ام که توانایان کمتر هوشیارند. مانند این فرنگیها که هر کس هر قدر بخواهد آنها را میفریبد و با این وصف هر جا میروند گمان میکنند بزرگ و ارجمندند و خود را آقای ما میپندارند.

آقایم مرا بهیضم شکنی و آب آوردن و گله چرانی و امیداشت و هر زمان بیکار میشدم بصحرا برای گردش میرفتم چند رفیق پیدا کرده بودم و گاهگاهی نیز آواز میخواندم.

تله موش ساختن و ظرف سفالین درست کردن را هم یاد گرفته بودم و در عوض همه اینکار ها چائی و نان و کره بمن میدادند میخوردم.

آنجا اغلب عروسی میشد و من هم در جشن ها میرقصیدم و همه را میخنداندم. اردوگاه ما و دیگر اردوگاهها از پیروزی خود بسیارشادی مینمودند زنها بیش از دیگران مسرور و خندان بودند زیرا در میان ترکمنها دختران پنج تومان طلا « اشرفی » ارزش ندارند و خیلی کم اتفاق می افتد که کسی برای زناشویی خواستار دختری شود.

زنان بیوه در بین ترکمنها برخلاف دختر ها ارزش فراوان دارند زیرا بهتر روش شوهر داری و خانه داری را میدانند و در کار ها بیشتر تجربه دارند و سازگار تر و صرغه جوترند.

از این گذشته شوهر میداند که زن بیوه بچه دار میشود یا نه ولی اگر

دختر باشد آگاهی ندارد.

عشق در میان ترکمنها معنی ندارد چون زیبایی سر چشمه عشقها است و زن‌ها و دختران ترکمن همه زشتند و از اینرو هیچیک از آنان نمیداند و نمیفهمد عشق چیست. یکبار من خواستم داستان عشق لیلی و مجنون را برای خانم خود بگویم تا از این راه از عشق خود با لیلیا جانم یادی کرده باشم و اندکی از غم و سوز فراوانم بکاهم ولی خانم از شنیدن آن خسته شده مرا برای اینکه جرأت نموده با افسانه‌های پوچ سرش را درد آورده بودم تا میخوردم زد. اگر چه او زن جوانی بود ولی پیش از شوهر کنونی دو شوهر دیگر کرده بود سه بچه هم داشت.

بهین سبب احترام زیاد میان ترکمنها داشت و منهم از اینکه چنین خانم بزرگ و محترمی داشتم بسیار خوشبخت بودم و بخود میبایدم. سه ماه میشد که من در آنجا با آرامی و آسودگی میزیستم و کم‌کم بآن زندگانی انس میگرفتم (چون راستی هم خیلی بمن سخت نمیکداشت) یکروز دو تن از سربازان هنگ قم (که مانند من اسیر بودند) مرا دیدند و گفتند هم امروز بمشهد میرویم و بسر خود نیز سوگند خوردند که راست میگویند. چون همیشه از این خبرها بگوش میرسید و اغلب دروغ بود من از شنیدن گفته ایشان نیز لبخندی زده گفتم این اندیشه‌ها را از سر بدرکنید و با بردباری سرگرم کار خود باشید. ولی وقتی آنان را ترک کردم مانند هر بار که اینگونه خبرها را میشنیدم پریشان و شوریده گشتم. در ایران، زشتکاری و بدی فراوان است ولی باز ایران است و بهترین و مقدس‌ترین کشور های جهان.

هیچ جای دنیا باندازه ایران شادمانی و خوشی پیدا نمیشود. هر کس در ایران زندگانی کرده باشد هر جا برود باز میخواهد بآنجا باز گردد و کسانی که در این سرزمین هستند آورو مندند تا پایان عمر در آنجا بسر برند من هیچ سخنان آن دو رفیق را باور نکردم ولی با وجود این دلم میلرزید و آنقدر اندوهگین بودم که بجای گردش بالاجیق باز گشتم. و درست وقتی رسیدم که آقام از اسب بزیر آمده با زن خویش گفتگو میکرد و چون مرا دید پیشم خواند و گفت:

«آقا دیگر نوکر و بنده من نیستی چون دولت ترا خریده است و از این رو مهربان منی و میتوانی با آزادی بمشهد باز گردی.»

من از شنیدن این سخنان نفسم تنگی گرفت و نزدیک بود خفه شوم

پنداشتم چادر پیرامونم میچرخد و سرم گیج شده بود و فریاد کردم .
آیا راست است ؟

زن تر کمن با خنده گفت : - « چقدر ایت ایرانیها خرنند . آخر چه شگفتی دارد ؟ دولت شاهنشاهی هریک از سربازانش را بده تومان خریده . ما میتوانیم گرانتر از این هم بفروشیم ولی چون کار گذشته و پول گرفته شده است پس دیگر برو بخانه خود و احمقی را کنار بگذار » هنگامیکه او اینسخنان را میگفت من بیاد مناظر زیبای ولایت خود (خمسه) درختها و شهرها عشقبازی با لیل ، کریم و سلیمان و عبدالله و دیگر پسر عموهایم افتادم و بازار تهران و دیگر جاها را یک یک پیش چشم خیال آوردم .
آنها نمیدانند و نخواهند دانست که عقل و هوش و زیرکی برتر از همه چیز است و آقائی و سربلندی هر کس باندازه هوش و تدبیر اوست .
تر کمنها نیز بسان فرنگیها باندک چیز از جای در میروند و بکوچکترین نیرنگی آرام میشوند .

میخواستم از شادی آواز بخوانم و برقصم و آنقدر از خود بیخود شدم که همه چیز را فراموش کرده از بسیاری خوشبختی فریاد کردم و زن تر کمن خشمگین شده گفت :

« ای احمق تو دیشب و امروز صبح شراب خورده ای . اگر این بار بچنگ افتی میدانم چه بلائی بسرت آورم ! » اما شوهرش بخنده در آمد و گفت :
« تو دیگر او را بچنگ نخواهی آورد زیرا هم امروز بمشهد باز خواهد گشت . » و روبمن نموده گفت : « باز تکرار میکنم . آقا شما آزادید ، »
من دیوانه وار بمیدان بزرگ اردوگاه دویدم . همه یارانم مانند من نفس زنان و پریشان شادمان و شوریده ازهرسو میآمدند . یکدیگر را در آغوش میگرفتیم و میبوسیدیم . خدا و امام را شکر میکردیم . از ته دل فریادمیزدیم :
« ایران . ایران عزیز . نورچشمان ما . » و کم کم من میفهمیدم که چه سبب این خوشبختی و آزادی از تیره روزی ما شده است .

پس از آنکه سپاه ما از هم پراکنده و پاشیده گردید و روزگار اسیری و سختی آغاز شد وقایع بزرگی در ایران رخ داد . شاهنشاه قوی شوکت و بزرگواری و مهربان چون ازسرنوشت تیره سربازان آگاهی یافت آتش خشمش زبانه کشید و سرات سپاه را هدف تیر سرزنش قرار داده آنها را گناهکار و خائن دانست و گفت شما سبب اسیری سربازان بینوا گشتید زیرا خود در مشهد بخوشی و آسودگی بر جای ماندید و خواروبار و باروت و اسلحه و جامه سپاهیانرا

فروخته با پول آنها بخوشگذرانی سرگرم شدید و آن سیه روزگاران را بدون غذا و باروت و تفنگ در دشت ترکمن ها سرگردان نموده نیست و نابود کردید . سرانجام شاهنشاه ارجمند و پاینده جاه با اراده ای استوار و پایدادر فرمان داد تا همه فرماندهان سپاه را سر بزنند که آئینه عبرت دیگران شود . ولی دیری نگذشت که پادشاه نیک نهاد از اسب خشم پزیر آمد و با خود اندیشید که کاریست گذشته و صبور نیست شکسته و آنکهی از کشتن چند سرداز و فرمانده کارها درست نمیشد و باز فرماندهان و سران سپاه بدزدی و نیرنگ و دغل بازی خود ادامه میدادند .

بزرگان و زمامداران کارهای دولت و وزیران از مقصرین هدیه هایی گرفتند چند تن از فرماندهان را تا دو سه ماه از خدمت معزول نمودند . از طرفی پیش پادشاه نیز ارمغانهای گرانبهایی فرستادند . و پس از این کارها قرار بر این شد که فرماندهان بجای گناه و نادرستی خود سربازان را از ترکمنها بخرند زیرا سبب اسیری آنها شده اند و باید هرگونه ممکن است آزادشان سازند .

سران سپاه نیز بسرهنکها و سرگرد ها و سلطان ها سرزنش نمودند و این تهدیدها سبب شد که چند مأمور پیش ترکمنها فرستادند و پس از گفتگوی زیاد ما را خریده آزاد نمودند . و ماهم بسان پرنده ای که تازه از قفس بیرون آمده باشد سوی مشهد پیرواز آمدیم .

هوا بسیار خوب بود . شبها آسمان صاف بود و ستارگان در آن مانند دانه های الماس میدرخشید .

و روزها آفتاب با پرتو طلایی رنگ خود همه جا را روشنایی و صفا میداد . پنداشتی که طبیعت نیز از رهائی ما خندان و شاداب گشته بود .

همه با شادی و خنده و آواز خواندن و رقصیدن راه می پیمودیم و آنقدر امیدوار و دلشاد بودیم که هیچ از خستگی راه نمیاندیشیدیم از این رو پس از دو روز راه پیمائی تند بمشهد رسیدیم از دور مبهوت تماشای مناره های کاشی کاری شده و دیوارهای خانه های شهر بودیم و با خود میانیدیشیدیم که در آنجا چه خواهیم دید و چه خواهیم کرد ولی ناگاه دو هنگ سرباز دیدیم که در دو طرف جاده صف کشیده بودند و چند افسر هم جلوی آنها دیده میشدند .

ما ناگزیر ایستادیم و احترام گذارده سلام محکمی دادیم . در این هنگام از میان افسران ملائی بیرون و نزدیک ما آمد و دستها را بالا نموده باوایی رسا گفت :

« فرزندان . آفریدگار دو جهان ، خداوند توانا و مهربان که یوسف را از ته چاه و شما را از چنگ ترکمنها رها ساخت شکر گذاریم . » ما همه فریاد زدیم « آمین » ملا بما گفت :

« باید با فروتنی سیاسگزاری نمائید یعنی آنگونه که ستمدیدگان را سزااست روی بدرگاه خدا آريد دستهای خود را زنجیر کنید و بشهر مقدس مشهد وارد شوید تا مردم را دل برینوائی و پریشانی شما بسوزد و ازهیچگونه احسان و مهربانی در باره شما خود داری ننمایند . »
ما از این خیال عالی شادمان گشتیم و پاسخ دادیم :

« برای اینکار آماده ایم » آنگاه سربازانی که دردو طرف جاده صف کشیده بودند پیش آمده برگردن و دست ما غل و زنجیر افکندند و بدینگونه دسته های هشت نفری درست کردند .

این کارها ما را خیلی خندانند و اگر چه زنجیرها اندکی سبب رنجمان می شد ولی با خود میاندیشیدیم که چندساعتی بیش دراین سختی نخواهیم ماند چون آرایش پایان رسید طبل و موزیک بصدا در آمد و يك هنگ جلو رفت و پس از ما نیز يك هنگ دیگر براه افتاد .
مردم مشهد پیشواز آمده بودند .

ما بآنها سلام میدادیم و همه ستایش و دعا مینمودند ، همینکه وارد شهر شدیم هردسته راه خیابانی را پیش گرفتیم افسران هم ما را پاسبانی و راهنمایی میکردند من با هفت تن از سربازان دیگر دريك مهتابی نشستم و سرخوخه ای که برای نگاهبانی ما گماشته شده بود فرمان داد تا از مردم طلب احسان و مهربانی کنیم . واینکار نتیجه بسیار خوبی داشت زیرا دیری نگذشت که مردان و زنان و کودکان برای ما برنج و گوشت و تنقلات زیاد آوردند ولی کمتر کسی بود که پول بدهد و گمان میکنم که آن نیکو سرشتان خود نیز چندان پولی نداشتند . شب که شد افسری آمد و ما همه از او خواهش کردیم تا دیگر ما را از بند و زنجیر رها سازد و آزاد نماید که پی کار خود رویم و من خیال داشتم باز شبی را بخوشی نزد دوست مهربان و پسرعموی عزیزم ملا سلیمان بگذرانم اما افسر گفت :

« فرزندان عاقل و بردبار باشید این آزادی که اکنون دارید برای خاطر نیکویی و احسان عموی من سرتیپ (علی خان) است . او برای خرید هریک از شما ده تومان پول بترکمنها داده . آیا رواست که اینهمه بمردی نیکو کار و دست و دل باز زیان وارد آید ؟ »

بیگمان شما بچنین کاری تن نخواهید داد. از طرفی سربازان که چیزی ندارند و چگونه میتوانند بدهی خود را بپردازند؟

این دشواریها سبب شده که ما شما را بزنجیر افکنیم و از راه گدائی پول برایتان گرد آوریم تا شاید پس از چندی هریک بانزده تومان فراهم کنید و با خوشروئی بسرتیپ بپردازید.

پس بکار خود سرگرم باشید و مردم را باحسان و نیکوکاری و رحم و مهربانی بخوانید و اگر در این شهر نتوانستید آنگونه که باید پول فراهم سازید در تهران و اصفهان و شیراز و کرمانشاه و دیگر شهرهای ایران نیز بگدائی خواهید پرداخت تا باندازه بدهی خود پول بدست آورید « چون سخنان افسر پایان رسید و خاموش شد ما از ناامیدی و اندوه زیاد خشمیگن گشتیم و باو پدرسگ گفتیم و میخواستیم بعمو وزن و دخترها و مادر و پدر و دیگر کسان او نیز دشنام بدهیم (شاید کسی را هم نداشته باشد) که نگاهبانان بیک اشاره آن دژخیم ما را بزمین افکنده خوب زدند یک پهلوی من فرو رفته دو جای سرم باد کرد و پس از آن ناگزیر فرمانبردار شدیم و من نیمساعت در پنهانی گریستم و سرانجام بسان دیگران بگدائی آغاز کردم ، دردین اسلام کمک و یاری نمودن تیره بخنان و بیچارگان ارزش زیاد دارد از این رو مردم از هیچگونه نیکوئی و احسانی درباره ما دریغ نمی نمودند زنها بویژه خیلی دلسوزی میکردند . دور ما را میگرفتند . بینوائی ما را نگریسته بر حال پریشانمان میگریستند داستان بی سرو سامانی ما را میپرسیدند ما نیز برای آنها راست و دروغ بدبختیهای فراوان خود را میگفتیم و گاه نیز برای آنکه بیشتر ایشانرا باحسان واداریم می گفتیم هفت هشت كودك خردسال اکنون در خانه چشم براه ما هستند و از گرسنگی نزدیک بمرگند .

با این نیرنگها هر قدر میتوانستیم از مردم پول و دیگر چیزها میگرفتیم .

دیدار لایلا خانم

بر کسی پوشیده نیست که سربازان همه از گروه بیچارگانی هستند که نه دوست و آشنا و وابسته ای دارند و نه سر و سامان و پشتیبانی از اینرو هر وقت می خواهند سربازگیری نمایند مردم بینوا و بی دست و پائی را که در کنار کوچه و خیابان یا در قهوه خانه ها و میخانه ها و یا در دهکده ها می یابند گرد

آورده هنگی از جوانهای پانزده ساله تا پیر مردان شصت یا هفتاد ساله درست میکنند و هر يك از این بدبختان تا آنگاه كه با نیرنگی فرار نکرده اند یا باغوش مرگ پناه نبرده اند باید سرباز باشند. آنها كه میان ما بیش از دیگران مورد لطف و احسان مردم واقع میشدند جوانهای خوشرو و زیبا بودند. و یکی از سربازان كه شانزده سال داشت و زیبا و از مردم زنجان بود پانزده روزه توانست پول بدهی خویش را فراهم آورد و بافسر بیردازد و آزاد شود. منهم در مشهد بهر گونه بود ملا سلیمان را از تیره روزی خود آگاه ساختم. آن مرد نیکوکار هم زود پیش آمد و دست بگردنم افکنده نوازشم داد و برای خاطر لایلا جانم يك تومان بمن داد و منهم بسیار از او سپاسگزاری کردم و ممکن بود باز از او پول بگیرم ولی بدبختانه فردای آنروز ماراسوی تهران راه انداختند در راه نوای بینوایی میخواندیم بجای سرود آهنگ بدبختی و ستمدیدی ساز میکردیم. بهر دهکده كه میرسیدیم بگدائی می پرداختیم و افسران هم با ما شريك میشدند. روستائیان خداپرست نیز ما را بچشم سربازان دولتی و شاهنشاهی نمی نگریستند. میگفتند اینها اسیران رنج دیده ای هستند كه دیر زمانی در پنجه ترگنها گرفتار بوده اند هر يك از سربازان اندك پولی كه داشت از دیگران پنهان میکرد. زیرا هر كس باندیشه رهائی خود بود. گاه میشد كه پول یكدیگر را میدزدیدند باین سبب من پولم را كه سه تومان و نیم بود در دستمال پاره ای آبی نهادم و باستر جامه ام دوختم و بهیچكس آنرا نشان نمیدادم. برخی از یارانم بیش از من پول داشتند ولی بعضی ها مانند یکی از سربازان كه ابراهیم نام داشت و كنار من راه می پیمود هیچ پول نداشتند زیرا بسیار زشت بودند. چون بتهران رسیدیم ما را بهمان پاسگاه سابق بردند و در يك مهتابی نشانند مردم محل كه مرا میشناختند پیش دویدند و از من داستان بدبختی هایم را می پرسیدند. زنهای بسیاری مانند خواهر پیرامون ما را گرفته و یكدیگر را فشار میدادند تا بهتر بتوانند سخنان مرا بشنوند. دیواری از چادرهای آبی و سفید پیش رویم کشیده شد. منهم این سخنان را تکرار میکردم:

« آه! مسلمانها. دیگر دین اسلام كجا بود. آئین و كیش یكباره از دست رفته. افسوس. من از مردم خمره و اهل زنجانم. مادری نابینا دارم. عموهایم عاجزند. زنم افلیج است و هشت كودكم با مرگ روبرویند. ای مسلمانها اگر احسان و لطف شما نباشد همه كسانم نیست و نابود خواهند شد منهم از نا امیدی خواهم مرد. » در این هنگام فریادی جانسوز كه بگوشم آشنا آمد شنیدم كه میگفت: « ای خدا. این آقا است. »

من بیدرنک فریاد زدم: « لایلا » ناگاه دیدم چادرش را باز نمود و چهره ای چون ماه درخشنده نمایان گردید.

من از شادی میخواستم با آسمان هفتم پرواز کنم که گفت:

« آرام باش. تو امروز یا فردا آزاد خواهی شد. »

پس از گفتن این سخن روی بگردانید و با دو زن دیگر که همراهش بودند دور شد. شب که من بقرار و چشم براه بودم افسری با یک وکیل باشی کنارم آمد و زنجیرم را باز نموده گفت:

« تو دیگر آزادی. هر جا دلت میخواهد برو. »

همینکه من دستهایم را آزاد یافتم دیدم کسی مرا در آغوش میفشارد. روی بگردانیدم و عبدالله پسر عمویم را دیدم و خدا میداند چقدر از دیدار او دلشاد گشتم. عبدالله چون شادمانی مرا دید گفت:

دوست مهربان چقدر خوشبختم که باز ترا آزاد پیش روی خود میبینم

نمیدانی وقتی کریم پسر عمویم گرفتاری و تیره روزی ترا برایم گفت

چه اندازه اندوهگین شدم و راستی نزدیک بود از خود بیخود شوم. »

من فریاد کردم: « آه! کریم چقدر خوب و مهربان است. من و او

یکدیگر را خیلی دوست داشته ایم و داریم. ولی سلیمان را هم دوست میدارم »

و پس از آن برایش گفتم که سلیمان در مشهد ملا شده و نزدیک است یکی از دانشمندان بزرگ و ملاهای عالی مقام گردد.

عبدالله از سر نوشت او شادمان شده گفت:

« خیلی متأسفم که پسر عموی دیگرم کریم سرانجام نیکی پیدا نکرده

میدانی که او عادت با شامیدن (چائی سرد) شراب دارد. »

من با اندوه زیاد سری تکان داده گفتم: « کریم شراب خوار شده؟

من او را بسیار از باده نوشی سرزنش مینمودم و میکوشیدم شاید با پند و اندرز

بتوانم او را وادار کنم این عادت زشت را ترك گوید ولی دریغا که نشد. »

عبدالله بسخن خود ادامه داده گفت: « با وجود همه اینها من او را بکار

و داشته و مال التجاره اش داده ام تا به تبریز و شهرهای دیگر برود و هم کمکی

بمن کرده باشد و هم خود سودی برد و بیکار نماند » من با شتاب پرسیدم:

« چه میشنوم آیا تو بازرگان شده ای؟ » عبدالله با فروتنی پاسخ داد:

« آری برادر. من سرمایه ای بدست آورده ام و بهمین سبب همینکه

امروز زنم از سر نوشت تیره تو مرا آگاه نمود بیاریت شتافتم. » با شگفتی

بسیار پرسیدم: « زن تو؟ »

عبدالله به آرامی گفت: «آری. کریم چون دید نمی تواند لیلای نازنین را نگاهداری کند رهایش نمود و من با او زناشوئی کردم.»
 من گر چه از این سخنان ناخرسند بودم ولی چه میتوانستم بکنم؟ از دست توانای سرنوشت کسی نمیتواند بگریزد.
 ناگزیر باید فرمانبرداری و شکیبائی پیشه کرد پس هیچ نگفتم و از بی عبدالله روان گشتم. هنگامیکه نزدیک (دروازه نو) رسیدیم او مرا بخانه زیبائی برده باندروم راهنمایی کرد. و در آنجا لیلارا بروی قالی نشسته یافتم بگرمی از من پذیرائی کرد. از بغت بدم

بیش از همیشه زیبا و دلربا شده بود و چون چشم باو افتاد دلم فشرده گشته اشک بچشمانم دوید. او نیز از رنج و پریشانی آگاه شد و هنگامیکه پس از نوشیدن چای عبدالله برای رسیدگی بکارهایش بیرون رفت و باهم تنها ماندیم گفت: «آقای بیچاره ام. می بینم که اندکی پریشان شده ای.» من سرم را پائین نموده گفتم: «آری خیلی بدبخت شده ام.»
 لیلای باز بسخن آمده گفت:

ولی باید عاقل و بردبار باشی من از تو هیچ چیزی را پنهان نمی کنم آری ترا بسیار دوست میداشتم و هنوز هم دوستت میدارم. اما نیک خوئی سلیمان و خوشروئی کریم و شایستگی عبدالله را نیز می پسندم و اگر کسی از من پرسد کدامیک از پسر عموهایت را بیشتر دوست میداری خواهم گفت اگر هر چهار نفر یکی میشدند او را می پرستیدم و جاودانه کنارش بسر میبردم ولی آیا چنین چیزی ممکن است، پس گریه مکن و بیهوده غمگین مباش عشق تو همواره در دل من خواهد بود.

کریم مرا بتنگدستی و بی چیزی گرفتار نموده تو نیز سبکسری و بی خیالی کردی و مرا تنها گذارده رفتی. ولی عبدالله از گودال رنج و تنهایی و بدبختی بیرونم کشید اکنون من بیوفائی ترا بخشیده ام.

اما شایسته نیست خود بیوفائی نموده از عبدالله که سبب آسودگی و نیک بختیم شده است جدا شوم پس از این تا پایان عمر با او زندگانی خواهم کرد و شما را نیز از یاد نخواهم برد.

عبدالله پسر عموی تست. دوستش بدار او نیز هر کار از دستش برآید در باره تو خواهد کرد.

لیلا از این گونه سخنان برای دلدادگی دادن من بسیار گفت.
 من نخست خیلی گرفته و اندوهگین بودم ولی کم کم بخود آمدم و چون

راه چاره را از هر سو بسته دیدم از لیلای گزشتم و خود را پسر عمو بودن او دلخوش نمودم.

عبدالله بسبب بازرگان بودنش با بزرگان آشنائی و دوستی داشت و همه او را ارجمند و گرامی داشته بگفتارش ارزش مینهادند و برای خاطر او مرا بدرجه سلطانی در هنگ «خاصه» که همواره در تهران بود سرفراز نمودند. سربازان و افسران این هنگ گاه بشکهبانی قصر شاهی و زمانی بآب فراهم آوردن و هیزم شکنی یا بنائی و دیگر کارهای دربار و بیاغ سلطنتی سرگرم میشدند اکنون که من هم سلطان شده ام گوش سربازان و زیردستان خود را می‌برم و آنها را خوب لخت میکنم و هیچ از سختیهای که کشیده ام شکوه ندارم زیرا هر بلائی افسران ب سرم آورده اند منم اکنون بسر سربازان زیر دستم می‌آوردم، چون ما «گارد مخصوص سلطنتی» هستیم.

دیر زمانی است که میخواهند جامه های مخصوص و یکرنگی برای ما فراهم آورند ولی گمان میکنم تا ابد هم این جامه ها دوخته نشود.

گاه میگویند مانند نگهبانان امپراطور روسیه جامه سبز و زر دوزی خوب است و زمانی میگویند اگر سرخ پیوشید قشنگ خواهد بود.

ولی هیچگاه این جامه های خیالی دوخته نمیشود زیرا کسی نیست که پول دوخت آنها را بپردازد و از آن گذشته اگر سربازان جامه های زیبا پیوشند چگونه میتوانند بنائی و هیزم شکنی کنند و دیگرکارها را انجام دهند بهمین سبب سربازان ما هنوز با شلوارهای پاره و بیشتر بیکلاه بسر میبرند تا شاید روزگاری جامه های آنان را نو کنند. وقتی من بیایه افسری رسیدم دیگر دوستان تازه گرفته با افسران همخو و دمساز شدم.

میان افسران با جوان فرنگ رفته ای که سلطان بود و خوی و روش نیکو داشت بیشتر دوست شدم. و او برایم داستانهای شگفت آوری میگفت.

شبی که هردو بیش از اندازه همیشگی شراب خورده بودیم «چای سرد» او بمن سخنهایی گفت که از روی عقل و بسیار درست بود.

«برادر همه ایرانیها نفهمند و اروپائیها نیز نادان. من میان آنها پرورش یافته ام.

نخست مرا بدیرستان گذاردند و پس از آنکه برنامه دبیرستان آنها را بیایان رسانیدم بدانشکده افسریم فرستادند که (سن سیر) نامیده میشد. دو سال هم آنجا بودم و پس از آن بایران باز گشتم خواستند مرا بسر خدمت بگمارند چون دانستند که مرا اندیشه و وقارتی جز آنها است بر من خشم گرفته

گستاخ و وظیفه شناسم خواندند و هنگامیکه زیر بار نیرنگ و فریب آنان نرفتم
بزیر چوبم افکندند و زدند. در روزهای نخست از زندگانی سیرگشتم زیرا
فرنگی ها اینگونه کارها را توهین بشرافت میدانند »

من در حالیکه گیلان شراب خود را مینوشیدم فریاد زدم « چه ساده
لوح و نادانند » دوستم باز بسخن خویش ادامه داده گفت :

« آری آنها خیلی نادانند و از آنچه ما داریم آگاه نیستند. نمیدانند
که آنچه آنان ساده می پندارند با اخلاق و روش و آب و هوا و خوی دیرین و
آئین و کیش تاریخی ما جور نمی آید و چه بسا کارها که در ایران غیر ممکن
است و پیش اروپائیها بسیار سهل و آسان. وقتی من دیدم که مرگم هیچ فایده
ای نخواهد داشت از نو راه و روش افسری و خدمت در ایران را آموختم و ماندم
شما کار آزموده شدم. دست زمامداران و فرماندهان کشوری و لشکری را بوسیدم
بله. بله قربان گفتن و چرب زبانی و نیرنگ بازی را یاد گرفتم.

آنگاه دیگر کم کم ازستمگری نسبت بمن کاسته شد ولی برای آنکه مباد روزگاری
خار سر راه آنان شوم و قد راستی و درستی و وظیفه شناسی پیش فرماندهان و
سران سپاه بر افرازم نگذاشتند از سلطانی گامی فراتر نهم و بی گمان تا پایان
عمر نیز بهمین پایه خواهم ماند. ما هر دو دیده ایم که بسیاری از سرتیپ ها
پانزده سال بیشتر ندارند بعضی سرلشکرها جوان هیجده ساله ای بیش نیستند.
سربازان دلیر و افسران جنگجویی را میشناسم که هنوز نمیدانند چگونه
تیر اندازی باید کرد. من پنجاه سال از عمرم گذشته و دیری نخواهد گذشت
که در زیر بار سختی و بدگمانی و کار شکنی بالا دستهایم خمیده شده باغوش
مرگ خواهم شتافت. و گناه من اینست که میدانم چگونه باید دسته ای سرباز
را مرتب نمود تا پس از ۳ ماه ترکمنها از مرز کشور دور گردند.

لغت بر این فرنگیهای بد سگال باد که سبب همه بدبختیهای من آنها
شدند يك گیلان شراب بده تا بنوشم. »

آنشب بقدری شراب نوشیدیم که فردای آنشب نزدیک غروب من بسختی
توانستم از روی قالی که افتاده بودیم برخیزم و دوستم را برجای گذاردم.

به پشتیبانی و رشوه دادن عبدالله گمان میکنم امسال اگر سرهنگ نشوم
دست کم سرگرد خواهم شد انشاء الله. انشاء الله

پایان

